

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Perzsa O. 54.

K hazan ~~de~~ ~~de~~ Baheer

a book similar to Saadi
not yet published



شاه افغان
هوا

شاه افغان



ملک افغان به اسم الوحمی لرسم و به دست

چمن از ای فرج بعد از شدت در سنان و بهج رود کا لطف شامل حضرت
 که ذات کامل نساز از جهت برای رسم در دامن دایه حمت پرورش
 داده و در سیم خم را از زندان خانه صدف بر کرسی عز و شرف نقایص
 از رخ گشاده و گاه از جیب سخاوت سحاب دامن دامن کمر باران در کربا
 بحر همپوده و گاه از رسم کان بخشان طبق طبق صل بهر بخشان شاد
 کوشش نکردن عروسان ختن نموده **نظم** اخرویه از تو شیخ دلاله سیرت تو
 کل و پالان تا بفرده فیس در **۴۴۱** نقاش کارخانه باغ **۴۴۲** مکش کوه
 کش می شیش کوه هر دل مجنون را برشته زلف لیس کشیده و دست نرم

ار ار ادنی

ارای ارادش آید دل خستد و رافت بدشترین زلفش برین رخ نموده بشارت بشارت
 بهر اسم خونین ببارک چنین فلک چون بهرام چوین ره نور فدای حوادث
 قصاصت که یوان یوان نشین سپید برین همدو کج سو موات ببارت شرف و دلاله
 کلکون قیامت **۶** بر طغش بود سرور ایش است **۱۱۶** این را در ده که کل
 اختصاص خزانرا کند گاه میرقص **۶** سری کو بر آتش فرد شد خود
 خور دگر بر کوه از پای مور **۶** زهی صاحب طبعی راست بین که صاحب فیر بر
 سزاوار صفت نبوت و شرف تمام دیر که دیده اجماعت اربعه در ربع کون
 ربع نشینی بر سادۀ شرف چون ذات شریفش دیده و هدف کوش که سنجان
 لطف و اشارت عبارت چون موج خروشش ز نشینند طبعه جمال به
 بحالش مطلق حقیقی را بر سره کوالات **۱۱۷** لَا خَلْفَ لَآ اَقْلَامَ
 در دایره صاحب هوای عشق در آورده و محبوب حقیقی را بر سر نم لعلش لعلی سحرآمیز
 یغمون شیره شهر محبت کرده **۱۱۸** به این شمع فایم فلما شفیع کنه بشکان در
 درستی از دیاف رکن جهان چو زمره ساقی بن اسخون **۶** پس قیاس
 انگری کو شمس را که از لاله بحر وجود هر چه او پسندد هیچ شایه ایمان است **۱۱۹**

مهره را که از روی صحرای بارزوی عجب بریند مهره مهره در شش جبهه های دروا
 دمان و از اینجا است که نظر اندیش دانه چند از بحر پرور ادا ایم حسیم
لواء المشرق را برگزیده که از خفا رختش بعد از غسل در یکان چون جاب
 راب لب تر کرده از دواغ غیر نفس آب سرختمه کوثر جو نسوادم حسیم نیزه نظر
 دود بر آورد و بزرگ ترین این خقه خقه کشی در دری طلعی است از موج
 مرج البحرین یقینان که کلام مخفوق اجعلتم سیفایت الحاح
وحما دیت المسحی الاحرام مرج و قفان موقوف غراب کشته چون
 نی لقیه را برینیزی بر منبر خلافت قدم نهشید و پان باعتیان
فکشفنا احناک خطایک بقصرک الیوم حدیدا مبترا
 بر اینکه تا آخر که جهان سیرتک برده کجا بر کس افق شام کشیده خری
 دقیقس قیال خقه مالاخیل را به شتر پان کشوده بدکوش شب و روز
 روان بهایت بلند است او را دخوان و خط هر موج بر روی آب
 آیات نقش نشان باب ریش بر صورت غرق کرده زدیهم
 که چه اندیشهها چون مرغ هزارستان زبانه آستان مکنه خموشه جز در خزان

بهوش نیست و فی الحقیقه این مثال طوطی مثال را هرگاه از سبک سخن آرد بر
 که زنی آرد آن به که از راه نطق چون پای شمعش در سخن لکن مقید داری و از
 اینجا است که صدای زبان او بر زبان گوهر نطق است و در بیان ضربت و فحار
 پروردید **بیت** رخ معرفت ز آب رنگ سخن فرد و چو از خنده مکمل گشت
 بن گفت حرف زبان جرس **که** این دل نند صاحب نفس **ب** پس تو نیز زبان این
 بهوش و گوش مردانه گوش که گوش سخنوری چنان بر بام داری زلف که بخت
 نوایان لغت تازی و دوی چون کبک دوی زلف و دست **که** سراج کبرند و این شمع
 سوسن کار از دم عبوی چنان بر فردوی که شعاع فرخوش از حجاب فکوس
 دهن چون نکتت ملک سخن از حجاب غم غزال سخن پیا بان در پیا بان بر توت
 زدن آنگو چون زبان او آن فصل بر سر سخن پر دازان قصه حمزه در خرابان بخود
 خرافات کوئی و در تیره زار بی خودی دم از ترهات زنی **بیت** باده تخت بجای
 خود هرزه و در داری باشد باده چو کباب در بریزی غرابان نه که خاک بری
 طوطیه کلام را باین اشارت است که اگر چون طوطی خوش زبانست از از رط
 و سلامت زبانی نیست کشته نموشی از بای این شکسته مال پر داز و کمند از بجا

بال نوازده که چون راع در صحن سخن لنگ است تا کلاغت نکرده اند بنیکو
 برای نه که سکونش جز در دام خموشی نیست پس هر آن عارف که نقاب رخ
 معارف برگیرد معرفت کجایه نبیند خود نکند و تو نیز از در عرفان در او بنایان
 ابرو فروش براه آور من استی فائما یهتدی لنفسیه و آن را که منکر
 بر لب کلام بینی در صورت تو عیش منکود و ز بر لکله نهی منکرش کبر آن نیکو
 الاصوات لصوت اکبر و خواب کن خود را افسانه نیکویم زبان که تبار
 دار اعتبار بسیار در اقرار بصدق کلام برقرار است که هر که چون فکر خوطه
 در خون جگر زند و رسید آن سخنوری جگر در نیست و هر که در خفا نه داری چون
 درد در نه خم جا نگیرد جز راه پس قسم از هیچ را هر خبر دار نه و میکن فردی مخالف
 نو که بزرگ و کوچک را چون چنگ در کو شمال به افراق دارد از نغمه غزل
 چه شوق چه صافری در نه تابورهای فلک فال بنیوش به ذوق بیت غزلت
 که بچشم فردا است می در شیشه خون مرده است شرح مطلق را مختصر کردم
 فصاحت از لبش بر شیده مانا که چون در این چنین تشریح روزه نشاط بجهت
 من به پلاس قوت سر خیمه شب تاب به فیه و در رحمت مورخانه رزه تاب

مستقیم مویانه گوشت ره فیه مرا که دید آن حوادث در دهن کند شسته چگونه کوه
 سخن از صف لب خود بر بزم دهر که خضم تیره بخت مال سر در حلق مال خالم
 ریخته است پس چنان بر شرفه داوری با ذال سخنوری لبش بزم مرا که قدر چون
 لکمان کشته و دیگر یک لکمان در میدان نشای فارسی فشای فارسی غایم که لب
 فارسیان فارس و طراق بر سب چوبین من بچندند و بچه روی بر سب تازی تازی
 سواران لغت تازی بیازی در آیم که تازیانه طاعت چون رک کردیم ره بر نفس
 نه بندد منم هر محرم از ملک مال ز سرمایه دارم همین نقد سال
 کنون آید که کج غفلت بکار لکمان را قدم خم کند چو در افتا چون در کج
 از دوا بکار بر انتاج بکاری دیدم چنین بار کران چون باز کران سب
 جسد در میدان باز بگری در ختم و شور حشمت در محله کیران کهن سال
 طبع در انداختم که صمصام خون خمام در نیام احتیاج مرده است در کورد مرغ
 دل عاشق بر تش شوق پی زمره ناله کبایت بی شور نیاید بر دل
 ناکسج از عفاف خبر که رساند ز مغفرت ناف شر چون بر دل آید
 او چو بسند کبدن نه شمع را پلنگ تا آنکه در زنی نظرم بر تار کج

نسج بعد از شدت افتاد که چون برج و حدین در هر طرش شطری از ^{منقلب}
 وثابت شدت در خا سدرج بود و چون مبارز و تیغ باز ببارک نارنگش
 بارک کردن موافق و مخالف بدل بنمود هر حکایتش متنص فرجی ^{شد} بعد از
 و هر سرکشش متعرض رحتی بعد از صعوبتی و لیکن حای بود محمد از نیام
 فصاحت و شای بزم از نام ملات هر چند بیخ فخر را بر منک شهرت
 افزای کو هر جوهر تن است و شای خوشنشین را خربانه جلوه ده تا سیم
پیت منت جامه سندی نکشد و دشمن بر م کو هر م را چه غم از صدف
 جامه تن فایا بقیه شراب طعم محرک شده ایام صب گشته بران سر است
 که اگر راه غای کر کشکان تیره حیرت در ملک توفیق خصای انوگام
علیها **عصای** هدایت بدست ارادتم ده و از نوشته **فکر سنبلیله**
مایه حبه نوشته در ابان فرصتم نند ازین کتاب بر م دبیل
 انتخاب و چین از کتب دروایات دیگر جعفر بر منبایان بر م چون
 قصص را به حله عبارت و حلیه استعارات چنان تن آرا بکم که او چشمان
 حرم ناز تمنا یسی جمالشان در دشت خیال آهوصفت شور و شست نما

نشانی قصر شیرین عجاز در آرزوی جوی شیر قشاش چون نقش قشقه فرا و
 در لباس غریانی در آینه بیت جوفیق داد از لطف قرین شفا بخش و اما جز
 یقین بکام تو شدمی گشتم از زبان جو انگشت لیستد زبان را در آن کتاب
 سخن را کیم خوش نمک نسوزد اگر چون بکام فلک خیال نقشند
 شاید حال است که درین کارگاه پو دو تار شبهای رعمه در خواب خود را
 صرف این محل نمودم تا محجاری از محاسن سخن چون نافه بر بته زبان بسیم
 و از لایب فکر خویش چون کرم پیله در کار کرم کرم گشتم تا این قماش حسن
 یوسف را چون یوسف کفان پیار را رسم مایهت بر کرسی نشاندم و دندان
 بر تاج دیگران تیز نکردم که نوک فم نادر ختم داشت و از نهال طاهر خیزد
 بخیم که مین سخن را بر سرم میبکشد پشت چگونه بزارت غریب سخن دیگران
 چون مور که مندم که دیگر که مندم چنان بر تخته نزد مهر چنان نژاد گشتم
 که دیگر داد بنیام در بنای لیلیان کتاب بر مقدمه چهارده اساس و خانه
 مناسب دیده بخزان و بهارش موسوم خفت و جمیع ابیات از بهر زیور
 شاید نثر در این کتاب مندرج است از نتایج طبع مؤلف است نه از در بردن

فکر دیگران و منسلا غنیه عا سیرا اما هاسن ابدیه ال الهابیه و الهوینق فی
 هذه الطريق ال فنی لغایه چون زبده علماء و مذنب شی عشر که بهیچ علم
 این شفعه کمر طراز وَلَقَدْ اخْتَرْنَا عَلٰی عِلْمِ عَلٰی الْعَالَمِیْنَ
 در معرکه جها نفس نقش نصرت بر چین پروان کشیده و نخل طوبی
 شال مقابلشان بهتراز طوبی هم حسن آب سایه فیض در هر سراوین
 بر سر هر مرد زن کسره که از رشحات و جله فیضان کشت سبزه نشسته
 لبان منهل بهجان والذین الوالعلم درجات بر است و در کشف دفتر
 حقایق نشان قوت مر که علماء شاد اشراف بر سج عاصِفٍ وَ
جَلَلْنَا عِبَادًا تَمَنُّوْا چون سرای جناب خانه خراب
 حروف مقطعه کلام مجید ربان را که منحصراست در چهارده حروف که سر یک
 از ان بحر است مشحون بگونه کوه جواهر دلالی و افتاب است دایره نور
 مجد و معال مرکب خسته اند بعد از حذف کلمات چنین عقد کدی صا در
 در شان ان اعجاز کشته صراط اعلیٰ حق نسکه زهی طسم رشته عبان
 که به بنان پان مشتی لالا بر کنه را در چنین ملک نظر معصومت کیت

و زینت ترتیب داده و این کلام دائق با حدیث آن کلیم صادق حیث قال ان کلام الله
 الناطق فی الحقیقه موافق افتاده همانا که این هر چه من بدن غالباً بس یک سیف
 جملت و این در مغز یا قوت فروغ ضیاء چنانکه شرب سلسیل فلک
 بو همانان من دلبت پس چون ذات شریفش کلام خدای
 ناطق باینکه راه خدا حق است لاجرم هر دو شکره بلاء بدین طریق مستقیم متمم
 کرده و این لطف اعظم نزل را در چنگ ابدیت خویش دید من طلیت
 شیاً وجد وجد و هر چه که بر در جرم آن قبره قبره نرسد
 حلقه عهد که بدلائد در منزل قرب ایزدی جای خویله گرفت من قرح
 بابا و ج و ج پینه دیگر آنکه الف لام از جمله حروف مقطعه است باز
 علی کلام در حساب جمل موافق است و چون علی کلام در افاده معنی بدین
 تقدیر مضاف به کلام تمامیت پس تقریر ذالک الکتاب لانه
 فیه کلمه محذوفه مضمیه است در لفظ الهی پس کلام بر این تقدیر است که عا
 کلام الهی لناطق و حروف هاء یاء و نون و زه که فواید موابد آنها از الالف
 اللف متجاوز است هر یک دال است بر صفاتی از صفات مضمیه که ذات

با برکاتش حادی بسج بود، چنانکه **صدا بر سر و ابرو بر جسم و لب بر ادب و ط**

بر طهارت و عین بر عبادت و لام بر لطف و یا بر یقین و ها بر حلم

و قاف بر قناعت و نون بر نصرت و میم بر مروت و سین بر سخاوت

و کاف بر کرهت و ه بر هدایت و لا صبرش بصباتی که از زمانیکه دایه

در دامنش صبر بر پستان پمیده تا روز شهادتش شهادت انس و جن در محفل

شاید قد چون کمان و دل بد کمان سخت نفس کلام و **لَطِيعُونَ الطَّامِعِينَ**

علی حبه که پند و **لَطِيعُونَ الطَّامِعِينَ** ناطق است بر اینکه در دنیا نشسته آن بصورت

را یک مشکین صوم را باب خالص بخت و دل سکین و میثم و اسیر را با تن جو

نصیحت حکم داران این میدان دندان بر حکم چنین گذارند تا سرم بر حرم حجت

حکمر بنده و **و حش** بر تبه که شاهزاده حسن حسین بعد از فوت پدرش

اندوختن را در صدف طه جای دادند به دفع صداع مصیبت ضدل جو

خاک بر پس سودند پس از فراغ در حین مرصبت لوزی فرغ بخیفی

از درون مسجد فرغ سمع ایشان شد و از آن نوا آن شمع فردز امیدش

گشته داخل مسجد شدند پناه دادند که مهمل تنش از طیش تب چون تب آری

در کیمشسته و شریان وجودش از سریان الم چون دام مخبوت از کیمشسته گشته
 دشته دست از خویش شسته و بر سرشته آفتاب کیمی از کهر شرسته چون شاهزاده
 کان تفتیش جالش نمودند گفت پسر دلا در هر شام و بحر شبیه و تجار سن چهار
 می پرداخت و شبد محبت و بذل درم و شربت و دنیا را کام مرا شیرین می ساخت
 اکنون سه روز هست که آن حمای اوج سعادت سایه دولت از سرمه باز گرفته
 نمیدانم که در قاف از دوا بختافتم نم نشین گشته از محکم دیده چون کیمیا
 بنان گردیده و چون مرا بخت سبب سلب نظر و سبب سلب دیده شده
 عالم بصورت نوعی و همیولای اهیبتش ندیدم چندانکه از نام و نسبش بازمی
 پرسیدم می گفت ترا بنام و نسب من چه کار از خواص حکیم تا اطلاق
 بهر عین آید نام تا سر هم رحمت بر جرح است نعمت گذارم شاهزاده کان بفرمود
 و مقام تعداد و اصافان چنانکه در نظر خیال آن اشنا بانه مهورت نمود
 نفرس نمودند که آن شاه غریب نواز امیر صدر نشین مسند ولایت بود
اما آفتاب بانی که در روز صلح تو از امیر صدر نشین هدیه آن منشی صحیفه
 لاریب چون حسب الامر رسید ابرار صحیفه محمد نامه را بدین طغرا مسوخت نمود

که نه نفعی علیه محمد رسول الله صلوات الله علیه که سهل جایش قریش و هبل بخوار
 هبل پیش بود و غیر از خنجره حوخر ظهر برادره که کلمه رسول الله را ازین نامه حکایت نمود
 زیرا که در صحن نامه مراعات صفای طرفین شرط است تا شقّه هر دو گروه تواند بود
 و حال آنکه ما ترا رسول خدا نمیدانیم بنیدای شاه اولیا را بگو کلمه زبوره امر فرمود
 شاه مرتجع شین صفت ادب حسین فرمود که اگر انگشت بر انگشت فرزندان
 مهرنم عقاب قوی خیمه در ده اوج ماه را برحق بکشیم تو انم لا انما انم که القاب
 رسالت را ازین کتاب باب سلوت صد جل کباب است محو غایب حضرت
 رسالت پناه انگشت مبارک خود ان کلمه را از ان نامه محو فرمود و کلمه
 محمد احسن شد نیزین کشت **اظهارش** بطریق کدّات اعمدین
 اندیشه اش از لوث دین صغیر فضلا عن الکبار چون دین فروغ مهر از
 الایس ظلمت منزه بود و برین دعوی کدام شاید اعدل از کلام حق قدیم
 است که ای یزید الله لیکذب حکم الرحمن امر بکفایت و بطهر کم نظیر
اظهارش به علوی که هر شب بادی نبر از کعبه احرام قیام نمودی و دین
 علی با سایر ملامت نهوا تر رسیده که بردنی در معرکه جهاد خطا چیست

تیرکاری جرب همانوش زده بعد از کشیدن تیر میکان چون سکان ایل
 خیانت از دست قدیمی بر قدمگاه خیانت بماند و چون طاقت کشیدن
 از تن نبود حضرت سید را بر چنین فرمود که کبر سندان اهرام غار نه بنده که در
 اسحال از بلکه غرق بحر عبادت است بحر عبادت دل مجروح خود از هیچ درد
 خبر ندارد پس در وقت فطار غار نیکان از جسد مبارکش سپردن کشیدند
 بنوعی که اسلا خبر داشت **اما نفق** بنجو بود که روزی غلام خود را از دروا
 سرا چنین نوبت ندا کرد غلام از غایت حبس مرکب چون مرکب جردن
 از راه صواب کسم باز زده و در رد جواب خواب غرورش کلو کبر گشت میر
 نزد لای لال زبان رفته فرمود چندین ندای تیکو را سرا می شنیدی غلام
 گفت با حضرت فرمود پس چرا جواب نمیدی گفت تا ترا به ششم
 ارم حضرت فرمود من نیز بر نفق بودا در آتش فرو زت که همیشه سبلا
 دوسره اش در دهان مایه طوفان است ترا از مال خود آزاد کردم **اما نفق**
 چنین که خود را بنای فرمود لو کشف الخطا اما ز دلت
 یقینا همین شد پس که اول شخص که قدم در دایره اسلام نهشته

و استقام رکن عظیم رسالت نموده انجذاب بوده چنانچه حضرت
 رسالت فرمود که ان علیا اقدم اسلام **لا صلح** بعدیکه مشرکها
 در معرکه جاد بجاک نموده برینیه اش نشست تا سرانراش را از پیکر
 تکبر مثال جدا سازد آن شقی لعین آب دهن خود را بجانب انجذاب
 نموده موقد نار سیر کرده شاه شیر دل از سینه اش برخواست روز دیگر
 بکشتن آن فرود روز را باز آرمود صیاب چون از سبب حاصل پرسیدند
 فرمود که چون سر غرض از قتل این مشرک منحصر بود در امثال اسرا
 نه نامی نفساناره بسبب اقدام وی بر چنین اشراف در غرضه میخضب
 من میجان نمودن خودم که درین باب می ناب رضای حجاب
 بدرد از باب کد سازم امروز که اش غصه من فرشت خاله لوجه الله
 با قامت حد و قتلش اقدام نمودم **قامت** بقاعده که از طرق خاصه
 بتواتر رسیده که در مدت عمر هفده من صاع شکر تقدی فرمود زیاده نهدی
 در تحویل قوت نفرمود بار ای گفتند که مرا از قوت همین قدر قوت
 که پشت مرا بعبادت حق راست دارد کافیت **لا نفرش** نبوی

که در خدمت سید کانیات و همام ابرقعه مومنات بنفس دال چنانکه
 در کتب بسو و مسطور است شل حرب بدر چنین و احوال و حجاب و غیر
 و صفین و نه در آن و غیر ذلک نقل است که در روز جمعیه قبل از ادا ای صلوٰه
 مردی در زی پادردی ابر خلافت شسته با سر خلافت بن در
 داده نفس از حسیط بود حضرت رسول اقلین را در میان او
 شدن سجد نظر بردی افتاد از آن تشنگی منع نمود تا صلوٰه جمعیه منقضی
 شود جمع مکلفین را از ارتکاب کسب حرام است و برکت آن از قبل
 اَقْبَىٰ عَنْهُ مَالَهُ وَ مَا كَسَبَ دکان بر چنین
 و ترک این شغری نایب است را مقراض جزای عمر
 بنادام در نیاید در حضرت رسول کیفیت و از دی گذشته متعاقب
 و صفی و خاد و در رسید انجانب نیز سر و خط را از آن شند
 نمود خط و در جواب گفت با آنکه بر سر آمدت منع نمود من سخن ادا را
 بسع رضا می نمودم حضرت فرمود هرگاه اطاعت امر را در کتاب و
 مع بدایات بدین مخالفت کن بیشک سق قنایست

انقی را گرفته از آن بعدت و دکت الامض دکت
 فر کشیده و تیغ اکنون سرش را حباب بحر خون داشت مردش
 بشا بر او ایستاد و راجه پیر بود جمیده و هر نگاه شور آنکس چشم آموختش
 غزالان چمن نشا ط سراج بر مجنون کوفته ای اگر نه زلف دراز
 دستش گم کند کردن و شیان کشتی کسی پای باد بجا نشان
 را در خصال نقش قدم ندیدی زره زلفش از هر موج صدف در
 گوش صدف عمان کشیده و در دم شمش از هر نگاه حباب آید
 سپند از آب بر آتش می نشاند موزن حضرت و هر اوقات
 غم بهر ادای اعلام صلوات بر درگاه آن دین پناه حاضرندی
 چون مهر و لا برشته زلف آن شفته سوی مقید دیده بودم
 باربان کنیز می گفت که امیر را کجوی فوت غار است و شرح
 نیاز من تقبل بر دیت دور و دراز است اگر دست قوی بگفت بخیه
 عشق را بین که مرغ و ستمن سرای کلد سینه تهنیل را بجان
 از تا زلف بت پیکری برشته آورده ای قصه تا مدت

یکسال نمودن و بجهت که چشم سیم است بار سوره بخورد بخش داد
 بود و غم عشق این زن مرده می سرود و گنیزد و خفای آن میگوشت تا
 آنکه غایت از حاجت بنگاشته شد و حوصله خود دیدم
 راز نهان را عرض شاه رسانید حضرت امیر فرمود که چون این
 بر سر سخن آید بگویند بزرگوار دوست دارم صلاح بپشت کنیز چون
 نزد عاشق دوم را محبت زد نمودن گفت صبر و صبری ام یوم یوف
 الصبرون اجر هم بغیر حاب میر برده چون بر حقیقت جواب اطلاع
 یافت آن کنیز را در زمان از او کرده عقد نمودن در آورد **در آمد**
 بصورتی که نمرار بنده را از مال خود از او کرده عقد نمودن در آورد
 بنده صحیح رسیده که سایه که خون در نفس سایه اش را بطلع فرود
 مرده بود روزی نزد آن قبه حاجات عرض حال نمود سرور اسفند
 بقبر فرمود که سر کعبه تقدیمه را بکش و شسته از آن متاع غرور در آید
 جامه اش را بزرگتر گفت با دیر از زر سرخش رخ زرد سازم باز در
 نصیب بر روی بخشش سفیداب فرح عالم حضرت فرمود چون

این هر دو پیش نظر عظم دزن سنگ ندارد همان به که از زرن
 سنج شرح غمش را چاره جوید و باش سرش سنگ فاره نکند
 بجای لکه عالم از معجزات و حوزرق عادات دی سکو کشته
 تا کبریات چه رسد این روایات ظهور من الشمس که در حرب
 صفین که صفین موافق و مخالف هر چه شمشیر حمله را حمله را از خون
 می کشید در آن معرکه شاه غیر شکار غیر مادر شیر دلان را چون
 جوی شیر اقصی در باغ روان خسته و از بسبب لثم اسبان چنان ترکید
 و کاخ فلک انداخته که مهره مهر چون نقطه موموم در سطح فلک
 نهان شد ابر حیات بخش چون در بقیه نظیرین را در هر یک فوت
 دیدار اادت معجزاتش بیک اشارت سر مهر را بیک ناله دار
 از کرپان مغرب بجهت قهقری آشکار کرد شاه ولایت بعد از زرن
 نماز نظیرین را بجماعت ادا نمود نسبت کرشنگان
 بودی حیرت بهیائاتی که چراغ نقش بر قدش چون مهر در دایره
 نصف النهار تابنده بود و صلاهای دشواری بر جوان یقین کرشنگان

لغت ایمان را چون نصبت نبوت محمدی در قطار جهان شستند
 زهی شمع آگهی دروزید است که بای بر حراج کتف خیر ایشانند
 که تهای فیماها را از غرفات کعبه موفقه بر انداخت شرح مناقب
 و محمد آنحضرت از آفتاب طهر است و از زهره دُری از هر دو تبار
 و تبار در کتب موافق و مخالف مسطور است دیگر چه حاجت بقریر
 این کثیر لتقصیر پس متمکین صراط حقش اگر کعبه صفات مبروره
 منبر بوده متحلی باشند هر شبهه در دینی و عقاید مختلفه در دستها شوند
 بود و اما بعد این ناجی از مضائق ممالک مخالف سالك
 کشته بعد از شدت فرجی و پس از هر دلتی در جی از غرفات غنایا
 در شکلات هدایت شده خودمند فرمود شرفه را از آنچه در علم
 کون دفن و دفن ضم خدا را روی داده که هر یک از ایشان بصفتی
 مذکور متصف بوده اند و تجارت روزگار شدند خوش کور بعد از ابد
 نغمه از بجا رد بجزیح راح رحمت پس از ضحان صداع ظاهر شد
 و در هر باب از ابواب این کتاب که ملفظ اسس قبده شده حکایتی

پس انتخاب درج میشود تا از شره فرج رفتنش توشه گیرند و از
 بهره چه غیرت نوشته عشرتش صیغه میدهد فایده توفیق احدی شوق
 در خردش آورده در حق فرصت شراب کوثر دهن را از جویش و
 هُوَ الْمُوَيْدُ فِي الشَّدَائِدِ وَالرِّخَاءِ خَالِقُ
 الْأَصْبَاحِ مِنْ ظِلْمَةِ الدَّجَالِ

در صبر

صبر یعنی تحمل شدت از روی رضا و تقصیر قاطبه کلام مجید بر آن
 را حادث صحیح است بر اینکه صبر بر شداید دنیوی شمر فرجی گویند
 شده است و اگر از ثواب خودی چنان کتم قیامت است و چون
 این دنیای طافه بشود در آفات در هیچ آنه خالی از سواخ برنج
 دالم نیست پس ترک خج و لنگه از نعمت جرعه شناسیدن از جام
 سرور و در خفگی هست و حصول بگونه گاه عثمان و عور خواهم بود و در آثار
 صحیح و در دست که در بوم اسباب ساکنان قدر برین صاحبان را
 در مقام رفیع سکن پند و بر ترانه این از زوایا گشت بند و گاه
 در دنیا عیسی تن را با فقر اض شریحه می نمود و ما در آن

بینه و ندان صبر بر جلوه می فشرودیم تا اکنون برسد قرب صابران تکیه می زدیم
 و مناسب این مقام شرح عاشق جلوه سوخته است که نابای رضا بد این
 صبر نه چید بوصل معشوق رسید کم آن اول حدیث عشق ظاهر
 که باشد نقطه سر که چو بر کار صاحب ریخ
 فرج بعد از شدت چنین روایت کند از ابو الحسن ابن المیمون الاقطر
 که عاقبت وزیر متقی خلیفه شد در بدو حال که متقی بن بخت طایفه بود و در
 دیر بر سر متقی در بغداد تبعه او در منی آمد حسب الامر خلیفه بر سر شش گزشت
 روزی با همه جمیع سبع و خرج متقی در حمله من شده بود و من چون با او آمد
 از شوق این خدمت بپایه دو پای فم را در یکپای موزه دوشتم به جای
 خود نکر فم قرار از پس شوق چو رنگ رخ محرم جواب در خیال
 اتفاقان افتاد که روزی کران مایه کینز چنگ متقی بر سبیل تجارت نهاد
 آورده و در امساک من جای گرفت و چون صبح آن بت آذری
 که از حسن صوتش بلند آوازه تر بود و صد همچو مرا آوازه بر همچون محبت
 داشت من نیز سر صفا من عشق وی گشته و در حلقه چشم و تسلی من

زلفش مانند در حیرت آریس زلفیم و در خط این صفحه را
 مسطوره پاشکرت لقصه چون نیز عشق انگار فکن بر حکم کاری آدم
 از هر کاری است کشیدم همه روز بادل بجو در بر زم صحبت وی جا گرفته
 به صحبت در داز کل شکر لبش دوا می خستم نشوخ چشم نیز چون بفر
 نقش عالم نمود بکمر دیگر ز بخت را بکردن گرفته همواره در دلفه سزا
 شاین این میخوایم بالین که بود شکل شاین بر شکل دلفه اش
 دوسر این خواهی سخن در خط چو لعل کند ز کوان شود بکسر چون دیدم که در
 جنون مرا سر به پایان میدید لال شهر را به لایل طمع نمودم که نفخه جبه
 آن کبر زلفه قیبه دیر اشخص نماید لال بعد از سعی بسیار خبر آورد که محققش
 مسخ نه هزار دنیا راست که سردیاری از آن کمشغال طلبی است
 و بکتر ازین رضی نمیشود پس تو نیز ای مرد غریز اگر مرد بار از این بو
 صلاهی زینجانی زود بشتاب که گشاد سر کیه را از حبس کد براند والا
 در کفن حزان با یعقوب حزان صبر ابو بکر چو خند لب
 به پرداز بند محفل شوق که تا کشادن در میرود دیار از دست چون

هیچ جهات و اموال من از کم ضایع و حقار و اساس نیست و حیوان طاق
 و صفت بعد از آنکه معرض بیخ و دراید غلب بود که وجه شمن وی نقد شود
 بخود اندیشیدم که بواسطه کینز که اوقات منع از حیوان وی چون منکام
 جوش کل پیش از پنج روزی نیست نشاید که همچو سیلاب با نذک انقلاب
 شکایه شدن چون نهال و صل خزان بر من از برک و نوحه چشم کبر
 باران و کینه یاران و دوشن هر کس که دی نقش امروز دید تواند
 بفرمای دولت رسید پس همان بهتر که خیال فام را از سر بردن
 کرده با نذک بصفتی و خیر حمد از دودمان محمد و شرف بعقد نکاح در آورده
 این و ساوکی شیطانی که حرکت مو پس انسانی است طلاق باین و هم که
 اجناس با خسر و لشکر کش خشن شمشیر آن ترک شیر کیر را بر برنارک صبر عمل
 سازد و دغ سودای این سودا چون سودا بکجوان بر سر م سایه انداز
 و شاید که خواجهر را کاد بارار کشادی شمشیر رقیبه افکنده و کعبین حشر
 پاره نقش کم بزند مایه یوسف نباشد و غور با خشن صبر کن لطفه
 شاید و بگری پیدا شود پس شو جنون مرا بر این خرافات در برغم

آورده کجیز از تمنای این خیال پای بدین صبر در شیدم تا آنکه باز طلایم
 موج عشق هر موجی را کمند کردن صبرم خسته چون کرد آب بقعر دریای
 محنتم غوطه داد نشسته تو عشق را خوب گویا نشسته بر سر ت چوب
 این شیر و بلکت خوی چشم دارد هم بر کباب لچشم انقصم بر
 شور سخت فته آسم در دنبال اینور چشم بخت خیزد و آید پس دل
 را بار و یک طلب نموده بام دادم که به نفع صاحب گنیز فته و بهر قیمتی
 اوست گنیز را بجمع در آورد که تیغ ملامت بر ازبان دعوی و شادمان
 مصر را دست داری بریده مرد دلال نزد خواجہ فته خبر باز آورد که
 گنیز را مقدر بعد شتباق از مالک خریده بحکم م سرائی خوش فرستاد
 جرم تقصیر را سزا نیست دل سپرد را دوا نیست مرا
 چون این خبر خوش قرع مع شد شتم را طالع چون فانوس خیال
 کرد سر شک بر کرد سر گشت و گشت بدست فیل طالت شاه مصمم
 را در عرصه حیرت مات کرد بهر کس مده طرح رخ زینهار
 مشو غافل از چرخ فرزین مدار در اول حال که غفلت اسید

و بهم چون از دوسرول و نیم را در کشاکش داشت حالم برای منوال بود
 که پیشه ام جز این نیست که تیشه بر پای خود زخم قلم پاهم چون قلم چگونه رشته
 بیرون نیارود و سخن مختصر را روز نزار بادل افکار هر روز بچشم منقذ
 می شدم قلم سر رشته کار را ز دست داده پوسته حد ششم به ربط بود و نامه
 غیر بر باد چون تنقی از موجب خضال حالم پرسید و بیکر کتان را بجا
 ندیده قصه فانی الضمیر را با التهام در رشته کلام کشیدم در بهای کی بگریتم
 متقی چون طفل خورده سال بود در زوایای کباب سوختگان زخم
 سوزی بجا می نهان نشسته بر کوبیده من بخت بد زین شده
 که سوزدم بهر شبه گریان همه دلت در شکر خند و هر روز بهر تب
 سطل بهر دست از اشتی نلک بر زخم ناسورم بهر بخت به طلعان سوخته
 جشن دلت طرا از نوره زار را حشمت طایفه خبر و صبا لعل
 سرای لاهولعب از لعبت قبیل عشق چه اکوی و اثر کر صید
 مونی چشم از تره ام که شگند بجهانت که کمر شست خشی در دریا
 پس سوز عشقم را روز بروز زود باز و زیاده پیشه و وقت سر خیمه بر

نوان پس منی را با چود آن کودکا بر عالم رسم آمده شرح در دوا
 بسیده که در خلیفه بود عرض نموده التماس کرد که این حکایت را تقریبی
 خلیفه بر رسم ظاهر لکشت بد که شاید خلیفه شیوه عطلوفت چودت بر
 دشته چاره دین منتهی بر هم وصل نماید بسیده از آن سخن روی
 در هم کشیده که فرزند دلبند خود را چگونه تکلیف غایم که منع تقای
 این حور لعین را بر خود حرام کن و دل چاکر کتاب اعمال سیرا
 بدست آور اگر ابو الحسن را چندان پردای خدمت شمایست خلیفه
 بگویم که دی را ازین مثل مغرول نموده همش بدگیری رجوع غایب در
 دستان نو اسرای قفا و تنبیش بدین ترانه لکشت بد صبری بد
 هوش بر بنیت ترانه بخودی دانه بخودی صیت ترا خوش خور
 ذله بستی از خندان است بر خیزد برود دگر چه دخواست ترا
 ابو الحسن گوید که چون دیدم که مزاج بسیده که رکن خطم
 دوت خلیفه است از قه من منفرد من نیز از هم غزل نصیب
 ناچار است در سینه تکل زده پای بزنجیر دامن در کشیدم و دانا

بر کبر خیر ششم و ششهای دل ز کلین شتره در چیدم و بکجه دهم تمام بلوارم قد
 کاری شود جان سپاری مرئی و شتره مارک خدات مافات عینود
 کفتم بر هم زخم دوروزی غم سخت و لافخت ایام
 روزی سخی ظرم رسید که در کلبه شکله خوش شمع افروز بر زم عیش کشید محبت روز
 مطرب و غنی و ندیم و ساقی ترتیب بهم و بگرداب باغی کرد خمر از حکم
 پاره لبویم که تاره لبویم پای الم قدم کشید القصه مجلس لبر بزار نشاند
 و جانانه لبویم که تاره لبویم پای الم قدم کشید و ساقیان ستاندار
 تا هنگام شب روز العیش گذرانیدم و چون شب درآمد مجلس از ابر
 نشط خلا شد خیال لغوی اند لبر چکه که هر چرخ صوتش مضرب
 چکه بر کهای تنم میزد هزار شرط خون از هر رخنه دلم جاری خست
 شد اصول همه در دایره شش دست کمرچه هر رخ در بجا
 بنویسم ز در میان آتش داب و سپاری و حجاب ناگاه
 شخصی از روی شتاب حلقه ام بر در زد و گفت زود تر در لکن تیر
 که از نزد ضیفه می آیم سر را را استماع این صیحه ایله دشت بردشت

افزوده با خود گفتم که ایست خلیفه را از قفسه عشق و یاد و پارس ای می حاش
 قصد بهایتم دارد پس دست از جهان شسته دل بر سرک نهادم چون
 خادمم در را بکشود چشم بر شتران افتاد که با محمل سرشین و بار
 بر در سرافرازیده پس بکار ایشان گفت که ساکن این محمل همان
 کنیز چنانچه نوادر است که مرطوب بود خلیفه ویرا با کنیز دیگر درین
 اموال که در نظر است بهر نو فرستاده پس اسباب و هر دو کنیز را
 بدون سرای من جای دادند و رفتند چون سر چشم بر آن
 سر و کلند ام افتاد تخم امیدم چون مغر بادم در شکر غوطه زد و چون
 حلقه سر از پانت ختم اما اندک سر با ناز را چون چشم رها باز
 بر اسباب مجلس عبث شتران افتاد بر پیل طنز گفت که سر همیشه توفیق
 حضرت کباب فکر است و ترا چون شکر از لبریز خون کبوتر
 من می نوشتم ام در شتر در عالم آب پانته جاست
 اکنون لب بر لبم نه و شرح قصه را از زبانم نشنو که چون سبزه
 از قفسه سوز حبت من دودا کمر شد روزی سرافراز خود طلپیده

در حقیقت سوز نهان استفسار نمود مرا که سوسن زبان چون نوک سنان
 نثار مغلوب در بیان مدعا کند بود چشم شکارم از سر سبیل شک
 شطری از سطر مدقایان نمود چون سینه از عالم کبریا
 گاه گاه بوسید نزل و مطالبه شنی نمک بر جر حتم می نشاند و گاه
 بر شعله نوبه قلب سوز نایره شوقم را فردی نشاند و از آن زمان
 که مقدر بر کرمم سرای خود برده تا ایش به برجم حضورم طلب نمود
 بود ایش در مرا به مجلس عشق طلب داشت و هنگامه عشرت از غبه
 چاک نه ناله سرود کرم نمودم خفیه گفت فلان صوت را بنوازش در آواز
 معنی چو اسر کران چه نمود بود چند بزم هم تری از سرود یکیش
 چاک یکزمان در کنارالم باد از زان روزگار من چون نه صوت
 خاص را همواره نثار نوازش نور سخنان هوش و سکون تو مینمود
 در شوق تقای نوبی تخیلی بگوید افتادم مقدر بر سبیل تعجب گفت
 اهل شوق را موجب گریه در بزم نش طعنت رست بر کوه گریه گریه
 در شوق است انگش من از روی شجر نکاهی سپیده نمودم در بزم گاه

سفینه دیده را طوفان دهم که تیزتر زد و اظهار در دل گفت
 کردی کار سیده و کنیزان همه از کوبیدن بخت ده افتادند خلیفه را باز از
 کوبیدن بخت ده ایشان زیاده شد که چگونه این ابرهاری که کلین است از
 خندان خست و این شرف تیغ باز بآب گری چه عجز جایک بستم بر جای
 هر لب انداخت از کوبیده سرایت شد بخت بخواب بخت پدید
 پس سیده خاطر مقدر را بکشفان غلبه دید و بیکر کتمان اسرار
 مجال ندیده مقدر را سو کند بزرگ ابدای سن و آن سر داده و فتنه
 ما و تو مقدمات گذشته را مفضلا بیان نمود قصه عشق را از هر غلطی
 گفت در پیش شاه پد غلطی پس خلیفه باب خندان از سن پرسید
 که سیده راست بگوید که دست بزرگ خست عشق را که های جانت چون
 چنگ در کاوش است باد و رخ من از خجالت سبب انداخته بار دیگر
 کوبیده آغاز کردم مقدر چون از تو ترجم عالم اگر نیست بعد از این
 بسیار با او خود گفت ای چه شود که اگر ما کنیز خود را بخارم خود داده
 باشیم سیده نبوده لطف را پیش نهاد خاطر شما ملا قدم پیش نهاد که با ملا

دولت خلیفه عیسی در از ظلمت شام بلال با دمن نیز منو استم که بشود
 القباس انجاس نام که بزم فسرده و دودل مایل را از پر تو شمع و صل
 ضمه بخشد چنان است که روح در کالبد شیرین بر کوه سبزه
 و میدان پس مقدر را فیهو با این اموال این کثیر سقر رشت
 که بر شران بار کرده نزد تو فرستاده و خود بدین نغمه منغم شد
 نیک و بد نقش روزگار بود هر چه کردیم یادگار بود کریم نیک
 بر نذرانام به بر شتی دستان دشنام و همچنین بوسید صبر
 چنانکه ابو الحسن را فرج بعد از شدت محسوس شد زوجه را از کفها
 که از سواج محمد است روی داد نقل است که در غمده باد
 خلق از و راضی شاه عباس ماضی بر دله منصفه جوان براری بنیانظر
 و خرم ماه سبکی از دودمان محمد و شرف بقدر صلاح خود در آورده
 بود که مهرش مهره دل برقان نما چون ز مهر در دار انضرب عشق
 رایج خسته و نگاه سنان جستان شنه اش سر بزرگان رود پنهان
 چون کوس جباب از پای در انداخته و با وجود سپاه جهان کیر حرم جن

حصار نبه عصمتش چنان قوی نماید بود که در حال خانه انبیه اش
 عکس غیر چون فانوس خیال در عالم کسرت کش بر می نمود ^{معدوم}
 سیرت و وقار و جفا کرده هر چار و در سرایش جا ^{تفاهر} نظر
 شقاوت اثر سپهر ستمگر هرگز ندش مارسان ستم را بر آب ز سر د
 دیده فعلی بگیری نموده فلک که سنگ است بر دم بد
 بسی دل جو جام بلورین شکست نکند کن که با هر کس از حرمت
 از چهار باز این کج و حق باز و جان این رسوا که روزی آن
 حمام ملک خرام بخرام حمام قدم در کوچه نهاده در انشای قطع
 را جوانی پراه پریشان سلوک پراکنده نظر بر آن تحریک غمخیزی
 با و صبا ی نقاب کش نظر بر سطح نقاب جمالش افتاده و چون
 تیر نکاش از رقص حست کوفته فدلش بر سر راهش نشسته
 آرد و تا شب و شب بجز کعبه بر بستر نشتر و شمع به نغم طیف حکر مینمود
 بیسمل نغمه باز مجلس نوای نو رفت از نقش و خان
 ز پی دلبرای نو اما چون بقیین داشت که حل این عقده خبر

انکشت کوه کشتای حیل بر زان محیل که هر زمان از آب آن کبک
 عظم بر باروی اندیشه باز و بسته نبسترند پذیرد لاجرم خنان یکران
 نرسخت را بهو مسیبه آن مقصد مغطف سخت و در سنگلاخ
 تفاوت روز و شب سر کب سحر در نخت تا فایت چنان مجوز
 چنگ فاست زرنه چنگ را بچنگ در آورد کوشتری غمی داد
 سودای تو در بد ز بنداخت چون عاشق را دلیل مدعا بدست فدا
 همچو غنچه ایمان زرش بر کنار نهاد تا آن نزال تیره نهاد این چرخ
 زده حصول مطلوب طالعش را پیش نهاد مهت سخت چون یک
 بی غدر لکت قدم در سرا و قصر انحراف دلبران خضر نهاد و چون آن
 خضر فردوب در صوبه خانه افشمت اوج عزت جای داد هر روز مغرب
 بدنه شماری و نکته گذاری کند هفت را تاب داده انحراف آموخت
 صید دام محنت نمود چون کاس رخسار دورنگین نماید روزگار
 زانکه ما را انک کلاجه طکون می کند تا آنکه روزی تفریبی
 در برزم خلوت زبان بی محابا بر کشود که صید چشم آموخت

فرصت قرین که شترزه شیران را بکنند محنت نگاه بفرست زلف بسته
 و دست طرّه قوی چنجهات را نصرت در آستین که سردران را نبای
 طاعت چون خانه شکست در شکست از جمله در این ایام جو
 خوش صورت صاحب کینت که سر بخت فلک دریاورد و لعل باری
 طفت دل را در حنجر زلف چون کهر رشته کشیده و پیر کالهای کباب
 جگر را بچ شتره از ناله سر ناله شور نموده اگر تو نیز زکوه حسن را
 فرض عین شمرده دل سکنش را بقوت لاموت و صل حاره جو
 از آن کج خسروی خبری کم مکرد و از قطره زدن ناله بختان
 آریه کی بای به این زلال سایه از باد نه کم که ز تابشید
 تا ز دل غنچه کره کشاید آشکوب شور افکن چون از آن
 نیش زن چنان غمی تا نشیب باروی ترش همچو افی دست
 در کردش صبر کرده تنش را از نیش ملاست چون خانه زنبور شکست
 نمود پس گنیز از فرمود تا بضر بچوب دلدل مدد مالیش داده دارد
 خانه اش چون کرد فاطمه بدون کردند حرف می را بر اسرا

نیست دل بد رو داد و نیست اما چون آن کس از کاسه زانده را
 همچون خاک پسته دودشتم در چشم کشیدند او نیز مورا نه که کین شکسته
 بغزم انتقام صورت جلد غریبه در صفحه خاطرش نقش لب کج نیست
 واقعه آنکه روزی عاشق در باغ را گفت صلاح در نیست که امروز بدر بمان
 شوهر این غریبه جو زفته بکتوب حریر و لپیزی که در کارگاه فلک طلسم چنان
 نقش بدیع صورت نه بدوزد و خریداری غایبی چنان از منر بود
 مبدی تبار که حیران شود دیده روزگار بگوشتش تمام این راز
 را دساز گوشش کرد آن که مرا معشوقه است بعد حن یوسف که از
 شسته دیبای حسن ز پایش خواب از محل و موج از خارا مینان
 گردیده و از زرشک سه نارگیلش فلک بو قلمون طبلان
 شب در نور دیده چون ظاهر شکل پندش سر به فغانی در نیارود
 چنان حریری از تو خواهم که موج نگاه حیران تماشا بش کرد
 با گوهر شک و نقد دایم در دیده و دست پنهان
 از لطف حکم متاع رنگین دارم به بار استغاف من پس

بن حریری نفیس از آن بزار خسته نه نزد من آورد و ناگره چندی بر بار
 و پود و روزگار نشوخ ستم کار زخم مرد عاشق همای اسران ناز غم قیام
 نموده سه بری از آن بزار شرح گذشته بخبرید و آن محو نه چرخش
 صبر برادر زیر چادرین کوه قدم در سرای اسرو قیام نهاده برسم
 لایه و نیاز با خواتون محفل نواز زبان کله بردار از اشک کایت و شفقت
 بر کشته ده اشخ شمشیر ان مواد ارباب کله شصت را بیل سر شک
 فرو می نشاند زین کوه نوارم چو رانه ی من نیز کمال ناتوانم
 بنشینم و زهر صب نوشتم در عالم خواهموش خود شمشیر پیر زال
 زمان طویل در اینجا توقف نموده چون مابوی خانه را منتفت
 شغل دیگر دید نفس از اهر خانه نخر برادر زیر سجاده مرد
 پنهان خسته بیرون شد روزی مرد بزار از جهت ادای ناز سجاده را
 از جای برداشت اما همیشه بر آن حریر افتاد که مرد شتری بادی
 گفته بود که من آنرا بجهت معنوقه و طواذ خود می خواهم از خشم روزی
 روشن در چشم می تیره و نار کشته اش زنه و از بجزم بخل کنند

سبک بهفت جگر سوخته در ادبخت و بسن زبان را در عقابش چو
 سوزن تیز نمود عقل داغ جگر نم چه دم از سر هم زد شود بوی
 سید را بر هم زد پس غاز خست نمود که این وصله بدینجا چون
 رفته که خریدار این قماش میگفت که این جنس را به لباس معشوقه
 خود بخواسم و احوال قریه این دلبری نام چشم شکای تواند که
 چشم را از چشم خانه برکنم و چشمه حیانت را بکلمات بکند
 فشارم نام مردی ازین چون مردم دیده مورپه نشان باد پس
 کند ام را دست بسته باد ام نقش را چنان از ضرب چوب
 متفرخت که قطره خوش ازین بر تارای از مو چون تخم
 کسوت ز روی همچون فلک نیاید کبود و شی غاز نهاد قدح
 نشان بر زم غفلت المک بشوند که که دست می پرستان را
 فلک مستانه می بندد زن پیاره هر چند سو کند مغرور دایم
 سوکده باد بگوید که سن از نقش حیل این قماش و نقش اجاره

دادش خبری ندارم و دین خصلت من از لوث مهر صنی
 چون دین مهر پست فایده نداد عاقبت چنین سفر فرمود که ^{نفس}
 مرده در بمبایک از خانه ساکن گشته دیگر برآوردی بناید آحقیت
 این خیانت محال حتی طرعی دارد چون سبقت علم دی مجد و نف
 اند و مان نعلق گرفته پس از زن متمن بای صبر بدان کشیده در
 انما اشکو نبی و حزین الی الله بخانه حریف محمد
 گردیده تاهذی عالم سیرایر و ضایر زنگ هر پاک ناپاک این رنگ
 دریب را از سینه شوهرش بر داید دل جو کو هر سیرت قضا
 در کرده است یارب این غنچه شکفته کجا بکشاید روزی آن غنچه
 مکاره بجهت پیغاره ان جگر خاره سیرای ان برآورد آمده چون
 حبشش بران کلفه را افتاد آشفته سوت وید که تازی از کینه
 زلفش چون سیه ماری کرد حلقه خیمه زده هر طفت جگرش از کادش
 موی مرده چون خانه زنبور بر خننا انگشت نما کرده وید و لعلش

شیرین سخنش که از شه تبسم قد در کوی نشکر میر بخت اکنون از
 موج افغان شور و قد رطافت اندخته و آهوی چشم تکار
 افکنش که از کوه سر مه خاک بر سر چشمان کثیری می بخت
 اکنون از لعل سر شک کان چشما را کیسه پر دخته رخاره
 لاله کونش از ریخ چون کفه همه خیران بخت سر و سبزش
 طبع محزون اشقه بر لبک پدید مجنون شما قدش بر لب
 خا خاک غلطیده ز سر نسیم بر خاک چون امسوره را نظریاک منظر
 برانزال ستکرافت داشت که کوه این فتنه از سر صرکید آن پیشوای
 ابرشید بر خسته روان لبه خجرو نیاز زبان بعرض دعا کشاد
 که کو بر لب طینت صدف خسته که چون باران نیان جز در عمان
 حیا چشم نموده احوال بسته دخیانتی که اسناد حق صورت خیال
 را در دینت تصویرم جلوه تصدیق نداده شوهرم بقصد قصاصم ببع کین
 از نیام اتهام بر پیخته و چون کشف این غایب چه بیاری رای طلسم

شکست صورت نه پندرد اگر سرمه می بر جرحت شد تم کداری ای سید
 که در روضه خلد برین صد نشین مجمع و دشنه کان انا انشا الهین انشا
 فجعلنا هون ابکا ما کردی ای جاره که بر راجون من
 بی لطف تو غن بحر خون من در است امیدی از دست کام
 که پیش منی بجای شش کام الفصه آن بر فلبوف تدبیر با همینه
 قلب این ناله دوزاری منطلوم سیلاب سر جفتش در فوزان آمد پیش
 نهاد خطر خود خست که چاک که پان فتنه را برشته اصلاح رفونما
 پس نزد عاشق و باخته مرکب جهد در خسته زبان بر کشود که مطلوب را
 بایت انون کری رضی اوصیل خسته ام عمری شمار حلقه بجز
 کرده ام آسان دلم نگشته بهر شبیون شما ولیکن چون شما
 شوهر نسبت بوی فی الحکله بر طئه شده مادامی که چاک تهمت پراکن
 خصم جفتش برشته تنزه از لوث فضیحت مذورم با سرفاق مت تو چون
 بادام دو مغز از یک پیراهن سر بر نیاد در پس صلاح در است که نزد

که نزد برادر رفته سطلابه و چه قیمتی اسخر رنمایی چون برادر جواب گوید که مطاع
 مرا حاضر کن تا امرت مطاع باشد که من همان روز آنوصله را دست او برفقه
 و پس مطلوب خود رستم چون ملاحظه نمود مرضی خاطر دی گشته روی از رو
 بنافست من چون چنان دیدم در زمان انرا دپس آورد من چون دکا
 را در بسته دیدم آنوصله را بعورتی از جمله خدمه خود دادم که بجانده است
 آورد سجاده چون زمان خانه شما را مشغول کاری دیده آن حریر را
 در زیر سجاده است گذاشته بازگشت چون جوان عاشق نزد برادر رفته
 مضمون مضمی را عرض نمود برادر بگشت تحیر بدندان گرفته با خود گفت
 بیهای بیهای انانی ای داد فرما در از دست شد خست بسیار
 ازان گاهی بیادگاه بر نشیبه میزند خیال خام کار ناما همیارم
 را که بغا خفت از نظرم نزدوده و سبیل خوابت از دیده ام بسیر
 سر شک سلب نمود و چنان فکر تم را به بیغوله کشیده که خضر را مثل زغول
 بیابان در خاک مرست و بد فرخنده پاشش از غراب سیه روی سازد
 و در پاک این اوج حسرت غم آنداشت که چون مهره کمر در خاک

نداشت گشته پس مرد بزرگ براری دند است از احتمال شنیعه گذشته نزد
 بابوی و مساز رفته بعد زبان رفته عذرا یام آزار خود را بازخواست
 نمود و آن زن بوسیده صبر و حکمت از چنانک محنت نهفت خلاصی یافته نجات
 فرج بعد از شدت کاجود کام یاب گردید

معنی رقت دل است در حین میل دی بطولوف و این صفت است
 صفات حمیده است طلسم سواد بسم الله در منفی کلام می قدیم که لا بکر
 محیط فراغ است بالتمام در نصف مخزن بدو کوشور رحمن در حیم
 موش گشته و معذرتا اجزای قسم این سکه بر نقد رایج دار العباس
 الشان که فاکه دیوان محنت است شرف نهاد فتنه هر دو بصفت
 رستم صفت نباشد زخم لا یوحی الله من الناس
 از ملک حشش برهم نموده اگر پشت کمان را در محراب غت
 چون کمان نماید که سهام ارباب چون محالب عتاب طعمه را بخت
 جگرش خور و او دینه دل جابل و کامل چون خلا از رحم باشد بنار
 بر آفتاب خلا که نمشی از ظلم که خدا اوست خواهد بود و ظلم بجهت می که نمودم

است که بنا بر مدلول این شریفه وَلَا تَرْكَبُوا إِلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا
 فَمَا تَسْمَعُ النِّدَاءَ أَكْرَهًا شَخْصِي بخیاط قنای ظالم سوزن فروخته نار
 تنش مسوسن نه بلبس المهاد خواهند شد چه جای آنکه بر حبیب این
 ظالمی ز راه غایت دوزد پس لابد هر دیکله همیشه در دارالانقلاب جهان
 بر کافه انام و قاطبه خواص و عوام رحیم و مهربان نموده باشد و مهوره مداوی
 عداوت قسم است علم بمرهم خطوف نماید سر آینه در هر ضیق شد تا تمفاح
 فرجی نصرت فتح الباب غنایتی بر روی دلش نماید چنانکه اسخا جززم
 کرده را اینجالت روی داد
 صاحب تاریخ
 چنین روایت کند که صاحب ثروا از جمله اغیار روی اهرام شوق بر پیش
 هست نسبت به غزم حج بیت الله الحرام با کنت تمام قدم در عرفات
 طلب نهاده و بعدی کند تا یقف طواف لیل طواف حنیفه زبزم از
 ثقیین دیده گشاده بر دست عصا ز موسی شرکان کشکول به
 ز چشم حبران و سوای بایک حاج ثبوت سفر مبلغ سه هزار دینار زر
 سنج دجوا هر دیکله شسته کبیره را بر کمر بست که بقضای حق الله بقیع

و حرم الربو انبوه تجارت سرشی دشته نوسبکه ریح حلال از ریح حلال بر آساید
 جز باد او نسیم دانه بکویت نسیم بهرج زاده را حله می باید
 پس با قفله عظمه از خطه لبیره روی براه نهادند و چون دو منزل قطع راه
 نمودند شبی بصحرای گزستانه فرو آمدند سرد تا بجر بر لبتر استراحت نگه زده
 همین که خراش بهر رحمت از میان گشوده و در زیر باین نهاده و تن
 سجواب در داد منکام نیمه شب فافه از آن موضع کوچ نموده بجایه سرد بجایه
 بادل صبران بکلمه لبستان من طلیعه الان نهمین زرد در منزل
 فراموش کرده بعد از طی مسافت چون سسفت نسیم نمود و چون
 نین سرنگ صدف انشراح را که بر بخت و قانون نغان
 را بدین نوا نواخت جز باد مراد گشتم را کس در جلو خطه
 نمیداخت و چون دیگر قادر بر خود و وقف بر سقط لقطه نبود
 ببقیه برگه نوا همراه داشت را ضرر شده ترک نوای جزع را زار
 داشت پس روی براه و دندان بکمر نشسته دامن همت بیان زد تا
 بسعادت ادراک مقصد اصفا بر شد و بناسجج و تشریط قیام

نمود و از آنجا مدینه مشرفه شفته روی غار الوار بر سرده معصمه شد شرب
 و لطیفی او کرد سر قد اتمه می عیدهم صلوة الله المملکت الاعلى سوده زمره زمر
 شکر را چون سر شک می اینجست پس بصدق تمام اعمال هر روزه را بجای
 آورد و چنان نکرد که از خدمت ترزل اثر تخلص در رکعت خفتاش بهر سه
 چون دست ستم بریدنش به پاناکه زکوی یار برگشت و چون از مناسک
 حج و زیارت دل به پرداخت بهر بصره در لایه هر حصول و چه معاش صفه
 خراش نقد دل را من افس کشته تا اذک زمانه کسیر صبرش کم عیاء
 آمد سیم و زار نظرش چون نسخه کو کرد احمد نام بدید شد لقمه چون برشته کارش
 کرده آمد و در رشته اعتبار جبر خیار شک خیار حسبی بدیده اش نیامد
 در ملک کبیه دکان طمع کشته متاع آبرو را دست دلال طلبید
 تا حریفان خوش قمار همه ایش از رشته را الم بکش دکیه کرم پرور
 آوردند نه از روی رضا خود را سیر داغ غم کردم گمندی و زکار
 که کبردن که پیا فتمه و چون در وطن خود را به ف ترطن قد از انا
 سخت کمان دیدن اربست شکست تا بهر خر جرب نکرد و بار بر

خسته فضل سفر را حاضر حاضر نفس نهاد کزین صفت الحذر
 الحذر بین بانوی خانه را که حامله بود بر رخسوار کرده قدم بطرف صحرا
 نهادند ادا یان زن کند سرافرازی که در بابت در سبک تازی
 بر لکون چون نهاد لکودل لاجرم ماند همچو غردر کله چون بانگ
 فرضتی ساقی قطع نمودند ناگاه شب شبنام سید کلیم بر بر سر شبنم بقطر
 بباران کله باران اجاب بر بار کسین نهادند و حیرت زده بفریاد
 رسیده در خرابه فرود آمدند قضا را در محاض بر رسم آن زن منو باشد
 رحم الهی چون از محضره اش این خست فرزند زریه از وی بوجو
 چون در درو آن زن زریه علی دیگر شد شوق ثوابی گرمی شد
 کشت که بدل تجمل کشته سبب نفع مواد فاسده و لیت عصب
 صلیبه کرد و نشوریده از وطن آورده چنین حکایت کند در انحال
 آن زن را تنها گذاشتم در وجه خرمی کید یک نفره دهنم از خرابه
 درآمده بهر کوچه و بر زن نفریه در یک دیو بودم هر کس که کشت
 دره قرب نوپایال چون که خبر صبا ندید کس نشاند اتفاقا

لایم مکان بقا افتاد که قدری شوربای کرمی در دیک شبت بدان نقدینه
 که بود کاسه شوربا و یکتا شمع گرفته باز گشتم در آشنای قطع طریق با و باران
 باران دست بهم داده چه غم را خواهموش کرد از ناگاه بایم بسینا بر لاله
 بیفتادم و کاسه ام بشکست پس نقد کینه صبرم بیاد رفته از غایت تحریر
 در طول و عرض هر شاعری کورانه قدم بینمادم باز قاید ادبا بخان ختم
 بگو چه شنیده ناگاه سک زنده سر بدنا لم نهاد که شیر شرزه را از غایت ملکیت
 خشمی کبریه حساب میکرد تا آنکه من رسیده زخم را بدرین اوج ملکیت
 دی بعد مشقت حبه در طلب انجمن نجات لطافات دیگر قدم نهادم
 که ناکه کمند بای جج کمذری بسر در اقدم و پیش نیم مجروح شد دنیا
 چون در کین کس نشسته نظر تا پیش بای خود نه بیند چون
 صور قیامت بلاراشنیدم بطافت کشته نه هفت بند فایم چون
 چنگ شد شور فایم چون طنبور را ز پرده پروان افتاد پس خود دل را
 چون دف بر آتش حزن هسته بغیر نامه ام در هر کوه و بران قانون

اهر شبون را ساز کرده بر در هر سر از جوهر چرخ پوفا از بس غرض نجات
 بهای ای بگوئیم چنانا لیم ز کردون کره در کار افتد که مارا
 هر قدم از نقش پابندی پیا افتد ناگاه از در بچه غرض غره بگوئیم
 که کبستی در ز کدام شعبه گناه بلند آذونات در هر گوشه مقام بگوئیم
 اهر بنام پا اصول و خارج آتیک بنمایند خلق را بد خواب نموده
 بهر چه آب دیده است پای سیل می کشد بد من بزبان اتیبال حال
 کثیر الاختلال خود را از وضع صحران بر در و خروج بکدرم نقره نهاد
 شد و صله کلب عقوق و جرات منکام عجب و مجلا بادی بیان نمودم
 مرد غنی طلب بر سبل پیغاره گفت حاصل طویر کلدست جز این است
 که بکدرم نقره از کینه هست خرج شده از رده مشورت کرت
 از دست کین نشسته بی درست کرد بد شکست بنون
 سر کیه درم بست و کشا اما سر کیه بقانون است من چون
 سمجت دبر و دست در کلدست خاشش دیدم داغ ثنات بر صیج سوز

دلم غالب آمد در جوابش گفتم که اکنون و کیست بر روزگار نقد سعادتم
 رانا راج نموده دست فلک طراز تاج دولت از تارک همتم ربوده
 زر طلا قتم در دار الضرب حوادث کم عیار لکه و کونه من صاحب گنت بودم
 که در راه حج کعبه ششون بگونه کونه جواهر و لآلای قیمت آن سر برار
 طلعتیست ازین کم گنت و معذرت من چاک لب را بسوزن صبر و ختم دور
 منخ غریبت حج سعادت البقاوت فقر و ختم مکر بر دانه قدم در میدان
 سعی نهادم تا بجای بن مهره و الصفا قدم کشدم در حین باز
 است غوغای رخسار این باغ نزار و جبری از جا آمد بر نه نشاند
 گفت کیست است پیران داشت من آن حرف را حصار و حصار بر نوع
 دیگر از سخره و ملز نمودم و چون طبر و حش از شجره الفت رم کردم
 در وی براه آوردم ادب و لطف پیش از زنان پیش در سوال نموده از
 عقیق لکه درس در ادبیت و گفت آن خداوند نقد جان حیات
 در کعبه هر کالبد مرد و بجهت و زرخش عاشق بکمر خورش
 چمن رشته و قصه میمان کم شده را بر استی باین در میان آور

رایت برکوی فقه از هر باب ناب صفتی از کردار
 من چون بهانه وی را در کف انتر مفتاح باب سکوت دیدم چون
 کف سر از صیب سکوت پیردن کشیدم و شمه از انقضایان بودم
 که پنج سال فساد ازین کبیرین صفت ازین درخشان از سنازل راه
 حج هشتمین گزشت بودم کم شده پس نمود در زمان سر از روی
 تلطف و تفقد بخانه خود برده و خنده یک از ملازمان خود نمود و بویار
 معهود فیه خیال مرا آوردند و سرای عیجده بجهت ما ترتیب داده بلوارم
 مشغول ضایف و همان نواری قیام نمود روز دیگر در خسرو همان نواری
 میده سپهر فراز خوان لا جوردی فلک طلق زرین مهر را از غیبت
 ضیاء لب لب خشت مرد منیر بان مرا بنزد خود طلب داشت گفت احمل
 شرح قصه مرا بشو زمین نیز بشو که سر گذشت مرا
 نیز بگو چه بر سر گذشت بدانکه بیکار بعد از حج تو مرا نیز به حکم استقامت
 انقیاد امر و اله مع اناس حج البیت من استطاعه الیه سبیلاً
 قاید شوق کمند جاذبه در گردنم افکنده غریبت راجع نمودم بهر از قطع

ش

سه تنزل در صحرائی گزستان با قافله فرود آوریم نگاه جبر از اجاره داد
 قطع الطریق رسید ایشان در است طریق و خسوف قمر بقعه و شب
 اتفاق افتاده بر سر کتیس و با شمشیر شکار گیر و سنان جان ستان
 در هر یک از قافله او نجات میداد و بیازوی حمله حمله مار از هر حمله میروند
 بعضی را جروح و زخم را میزد و حمله میزد و یک را میجو سیر غریبان از سبب
 شکم بر زمین نهاد پس مار در سکن شیران لذت میبرد و بر فتنه چنان
 شورش کرد دست فضا که شد تازه داغ دل کرد پس بقعه بسف
 که از جنگ بخت ایشان جان بردیم نبات نقش در رقه در پیا بان
 تفرقه نهادیم من نیز زنده را لباس تن خسته در آن پیا بان اواز
 اور که اینم و قتل و دزدان داشت را قدم داشت میروم شب
 در لاله کبوس حبیبی میونس در شکم مار را حمله میزد و هر وقت در آن
 شب و بچو بر سینه خیزن رنجور کله در کله خنک تیز و در آن شب
 افتاد و زیا حمله بر کب که هر پا باشد چراغ از کس نه در جهان
 صراغر و چینی آن پشه مهر توطن شیران بوم از اسب

هر درنده پغاره مناسب استار لاشه دیده بعون ناخن ان بپوله
 را از خون خاشاک که از ان معاره حفر نموده بجوم ششم برکبه
 زرد و جوار افاده بصفق و توتش نشادی در زان آنرا بر گرفته
 انواع شکر کداری کوم بر دهنه کرده چو شاخ اسب بر دبا
 دست کش انچه چه پاک از قضا مختلف قیمت است و نعمت
 رضای و لغت است و با صدای خود چنین شرط کوم و چنین حساب
 دی معلوم شود و دیر را بی شایه کسر بد رسام پس قدم در پابان
 حیرت شسته نمی داسم بجای میروم ناگاه اغرا پدانه سوار می نم
 چون مرا در پابان خونخوار پاشه سوار دید حیرتش جبریت افروده
 از احوال شسته سوال نمودن در زان خارین شده را بیدر شور و رشک
 چون ریشه مظهر تک پرورده لعاب نهر نمودم و دشته زبان
 شسته را از زنگار راه چون خنجر سوسن لباسش اور پوشیدم
 و آنچه از لب غارت در زان ستمکار محمد در از طواف ملت
 احرام بر سرم رفته بود مرا الله قصه ایمان ز غصیل بادی بیان نمودم

افسانه خویش سر بزرگت و در بگوش غبار دلفت پس از وی پسر ^{سیدم}
 که از اینجا تا به بصره چه قدر راه است گفت بیت و پنج فرسخ سن از وی
 دفعه و تسفیع با وی گفتیم اگر مرا به بصره رسان از مال خویش دینار سرخ
 بتو دهم اعزایا بدین سودا را نمی شده مرا به بصره رسانیده اجرت ازین
 بسته دین چون بمنزل خود رسیدیم دین چون بمنزل خود رسیدیم پاره
 از وجه لفظه را بر اس المال نموده درین مدت از بزرگت و منافع آن حساب
 نزد ت شده ام در این قریه را خریده ام و وجه طلب ترا درست نموده ام و آنچه
 جوهر بوده است تصرف نموده ام پس در زمان همین امر در از وی حاضر
 شته شوی محبت و مهری بجای آورد آن مرد میسّر ^{حسب} در محضر ضعیف ^{حسب} طلبه
 خود شرفت پچنین فرج به از شد تا فایض شد و پچنان قصه علمای
 در آن مینین تم و از سوا کج مجده است ذکر آن شایب این مقام است
 نقل است که در او ابل عبوس شاه عباس
 هفتی چهار نفر از جمله علمای قم در قطره از سواج و جبهه فضل شاعران است
 حسرت در کلوئی کج خندان چکانی و نقطه از مداد قلم لوح حکا کش

داغ دل عمای شراق را بچون شستی زهی جبهه ساین طریق شتی
 حضرت چهارده معصوم و هر یک از ایشان در کتب بجا نه کمال
 کتب اوصاف چهارده گانه نموده چون دفتر علم برکشیدند
 منش این ز سر در آید چون روی نهند سوی محراب محراب شود
 ز انگ کرداب عهد و دفاق و چنان اتفاق لبسته بعزم میزند
 دلان وطن را تحفه بنده نموده پس از قم مرکب غنیمت بکفارس
 به بند عباس در خفا که از آنجا کبوتر عباسی بخر قمر کون در آمد حباب
 بان مدعا بر کشتی ایشان چون بارگاه سایه اندازد پس در آن بند
 قبل از آنکه بمشقی در آید با یکدیگر چنین شد درت نمودند در حلقه
 بکار از پادشاه چون بر یک کمر در یک بر این غنچه کشته ایم در تیر
 دوستی چون صدق چشم بردانه آید دارم تا شست در تم
 از ما در کینه ناموت نباشد بخت عجز کش چگونه معونت
 نماید جان در تن مرده دارد انفس خوشم باغ غیبی
 از آرزو خشم کردنت تهریزد انبای نمان شرمند

نزار طیب پیکر شمع قصار روزی ناهای فرخنده از یار و سانه
 رنگین نموده اراده نهی فریبست و دست مسافران سفینه شوق را بچشم
 دی روان خسته آغاز غرض حال نموده که چون مار دهنه سیر ملک
 دابل است و آن چهره بر کمر راه ولایت تو واقع شده چشم آفتاب از
 نظر حسان تو داریم و سوزای چهارده هزار لاری و تقریباً مبلغ بیست
 لکان بریزی میشود و مار و سنگبری غایب که تا وجه مسخره ترا بعد از ساعت
 بخت در ملک کاهرا و غایت دهر است از دینت موافق دین احمدی
 صاحب جویم مرآت نهایت در باغ دل که بارش بوسه
 سرمه داغ دل ناهدا گفت مبلغ معین ضرر است فاما چون نتوان
 کفیل در سوختنیت و وثیقه این دین بوده شد پس دست گیری بدین
 شرط بختیم که بعد از آنکه بقرب ابرار رسیدیم پیش از آنکه در لکریه ازیم
 پس اگر شما ارجمده ادای دین بپردازد لکن به نفسم المراد و الله شارا
 در عوض طلب ملک خود برده مقید بقید فرنگ می سازم و بشعش کی
 که پس خدمت زنا را در آن ملت نصاری و دینت الاصلام این تمام

جنگ در دهن سرفراز زنده که چون سخن از کفر و لاعلمی
 محکم نقد طینت آفرینش انداخته و تخصیص صیرفیان عقد کفر مردت در نوردیده
 پنبش اند برایشان ظاهر است و از ترشح ابرین نه شیت سنج
 هر دانه کوه شاداب در صف مردت منعقد میگردد سبب کلید آفرینش
 است که از کعبه نمود دل بیکجازه به این از سودا لباس سیاه
 کرمی ظاهر مدق در بمقام از بقوله تخصیص حاصل است و لیکن حکم
 لعیطین قلع چنین از رخ این عالم نقاب کشا تم و در چهارمین
 بیع است که تهر و تکا هر در فضای حجت مؤمنین در زنده
 به تخصیص تسلط و موجب خلل در رکن اسلام کفو مبادا گذارند
 کج با براه که در زیر هر نقش ثابت چاه این آغاز تخفیف و نه تلک
 نمودند که تا بن سربینه پیر غای سرگشت توانا تا است چه کجایش
 آندارده و پنجه کوشش حلقه بر در مدق است که به و جادرب اثره خیار
 ادبار از سرای انتظار پهلوانه رود بد اگر بعضی از شمارا توقف در این
 مکان برقرار گران است حکم نعم لغیر الله العبد الابرار بر جای

ما را به جای که آید و شما بصوب مقصود راه سپارید و یاران سکنه سکنه
 از آن سخن لازم دانسته رسولان را دعای خیر بفرقه موده بخدای
 احم سپردند فلک را پس پرده غش نقض است که مرآت بعوض
 از آنها قضاست کجا نقش بند خیال بشر ز صورت معنی شود
 راه بر پس آن چهار تن از راه تقاری روی بصوب مقصود
 نهادند چون بشه دابل وصل شدند در اول قدم بمناء را نشان
 بردر سرائی محشم نهادی افتاد بر بزرگوار سجدت و شرف ستی بود چون
 نظر غریب نوازش بر سیاهی اینجا نظر غریب افتاد آغاز عایت
 و تفحص احوال ایشان نموده چون از محمد سرگذشت ایشان باز پرسید
 ایشان چشم حسرت پر آب کرده از بازی فلک شبیه باز بربان
 کلمه پرداز گفتند زهی شیشه سخت رند کار که یکدم نیا
 سودش از دل غبار بدورش چنان عام شد نقد ب
 که در بنفش خاک است زده اضطراب پس شرح حال خود را
 من ادله الی آخره برشته تقریر کشیدند و قدر شناس روی

که دی نیز از جمله اجداد اشراف نهم چون علای قلم را بر
 چنان بیند دید در بحر تحریر غوطه ور شده بهر از زان کفایت تدبیر نوندار
 سوره المراج جز در شیر تخته رحمت افاضی دانا و نیر را این
 چنین سودای علت فاقه را بمفرح یا قوه عطاشفا بخشیده وجود
 غنقا دارد مرد همان نواز چون دامن مردت را وسیع وقت
 تعطل را شک بد در زان بفاق جوان اصفاعزم کرباس ننگ
 ارسا ن خوشبیداج کومت نموده بدین زمره مترنم شد
 بهر سری از فوغ چراغ تو نور غیبت کدام ذره درین صلبه که شفت
 سر از پیا چون بیارگاه آن رکن جهان پناه رسید مرد دانا
 پیشه آن چهار غم لذت را در پرده سر اتوقف نه بود خودم
 در درون نهاد جو نثر صفیت روی داد امیر در با ستف
 خبر تازه از وی نمودی و جواب گفت یا ایها الکبر غرامت
 کدام خبر ازین ادش و مرارت کدام نثر ازین افش تواند بود
 که چاره تن از علم داران میسران علم و کس از خجسته و علم آدم

الاسماء كلها صاف جرحه در شبد داند چنان تا کاسه داق جام
 را بر بر شراب خام نموده به بستن در بجز در بر گشته
 ز جام عشق چنان گرم شد منظر که غور و باد به چوب ارغوان
 شست محض کلام بهیتر رسد مال نقد حیات در دریای
 چهارده هزار لاری از نای خدای فرنگ دایم گرفته شروط بانکه
 چون گوشت از روز در سیاهی شب در له آن ده تن اگر نه گرفته
 زین فلک زیر پا که دارند بهشت ایام هفته در شش هفته ای لم بیا
 مردی بجهت خواستن این چهار نفر جز در خواب نه بیند و اکنون
 این چهار تن به سرحد بر گمان عمت بسته دو پای در یک
 کفش دارند و بر گشت عقده کثیفی صاحب دو تنی کره از
 کار نمایند ز بس شکسته بر این چهار تکجده چشمشان
 اشک آل امیر روشن ضمیر غایت میر که همیشه در سد تعمیر
 بقاع خیر و سعادت از بزرگان است چون دانست
 بدین معنی و ثواب خانه دل در تعمیر برای آب و کمر حسن و انساب

اگر چنانچه طلبا لمضات این چهارده نفس را که کلدسته کشتا به است
 اند و کلدسته بجا آورده است بخت این ارقید فرنگ آزاد سازد یقین
 که سرای سعادتش تا ابد آباد خواهد بود خوش دولت را سخاوت
 که از رخ فیضش دل سمنه شود خرمی در نهادش زیاده
 چو در خیمه کهنه از تحریک باد امیر دایه در عرصه دلاری خود
 خود بر نهاده بر مرهم زخم این موم در برابر رخ رسمی است
 پس عمارت مجلس خوراس طلبه شده با این نعلیفت و محبت
 بجای آورده خوان لغت کبوتر و مقارن حال مقرر داشت
 که خزینه دار بهرخت تمام بیغ معین را در کعبه آشته و نواز
 خود را نیز همراه این همه تفان نقد بنه را بسبک کشیده بجا
 را با اوصاف معنی خشنه که داده بطوفان سفینه
 و در خراش دل نهادت جنس سوج لا چون کشتا مضای
 بر جم دل روز رشب کشیده دریای قهرش تنگم در لایه
 بالک بر جادش زده از جمله چهار لنگه قوایم بحر بجای حجاز

جهاز است ره لکر میالاکشیدند و یک لکر دیگر را در اندیشه آن بجزر میالاک
 کشیدند و ناگاه ماد چهار موجه قبایک شتی اینجا رخسار را در نظر جلوداد
 و چون رزد و در خیال فانوس را این ده نژد مستند مشاهده نمود و بدو
 فانوس خیال برگردان تا قوس نوزد و بر افعال کشیده و طوطی هم تو
 نماید شاید روز پر توان روشنای ایشان را فور سعادت در نظر آید
 پر شد مران سینه در آب از موی پلشتن حذر کن اما خا
 نان نقد مراد چون پاره نژد یک تر شد و بنوای ایشان رت نعره
 بر کشیدند که ای باران هوا دار غنچه لب مرا بیا و نفس سرد
 بر مرده سازید و بهار اقبال بر شاخسار زندگان کج و جو بهار رسید
 بسبب خیرت سر سبز گردید اینک فدای عالم و چه طلب تا خدا بر بخانه
 فدای و ابر حواله نموده و فزونی وی آن وجه را بجا داده ما همراه آورده
 ایم رفیقان دل بچون سرشته را رخ از نشاء شراب شوق در
 خواب گشته بهر اسم شکر لغت و لنوار پادشاه بی نیاز قیام نموده
 عیش و باغ زندگان خنده داری پیش منبت کرد و زوفا خوشی

و در آن کند کار کمر پس آن تقدیر تسلیم ناهادی نموده از
 بهانه وی جسته و رخت لبک کشیدند و بشهر دایم در آمده بلند
 عیش تازه و عمر دوباره شد کام گشته
 ادب
 در اصطلاح متادین کتبه از حسن سلوک است اما هر نقی از نفوس
 انسان بر وجهی موجب خفت و تنگ نغز است احدی را کمزور و جفا یعنی
 اجتناب از اخلاق زیمه و موجب خشت و استیجان
 عقد نشود و دامن ترک ادب خور است و موجب ترک حیادان
 و ادب را جفا نمیشد زیرا که لا محاله هر صاحب جفا صاحب ادب است
 اما هر صاحب ادب صاحب جفا نیست چه حکم حدیث نبوی و احکام
 من الایمان جمع بر غیر ملت ایمانند ممکن است و صاحب ادب
 باشند اما صاحب جفا نباشند و ترک جفا شفت از ترک ادب
 زیرا که ادب است و معذرت بی ادب بعد از آنکه بجای ادب متصف
 گفته اسرع الاجابت از لذت ناک حیاد بدانکه حسن ادب
 شتر از وجود هر فردی از افراد انسانیت و ترک دیکه به نتایج

که پنج کفر و ضلالت کرده چون تحقیر ذات اعظم الهی و حضرت رسالت
 پناهی که از ترک ادب ناشی میشود و تحقیر معبود بحق و سب مطلق
 اتفاق جمیع مدرّجین کفر است و از جمله کلام اکابر عرب است
 کل شیئی بر خص اذا اکثر الادب فانه اذا اکثر علا یعنی هر کسی
 که بسیار میشود در زبان میشود و الادب که هر چند بیشتر میشود و گمان تر میشود
 و در انارشیر دارد است که اکثر اصحاب ادب طایفه الغر و کثیر العقاید
 و حضرت ایوب غیبی در حین اشتداد الم چنین فرمود که رب
 انی مسنی الضراء انت ارحم الراحمین و گفت ارحمهم بما ناریه
 از خطاب یارب الدباب نوعی از خشونت که است و موصفت بدین
 شیوه مریضه سبب حصول فرجی بعد از شدت چنانکه آن ناچار
 که بشیوه ادب متصف بود بدین لغت و طبع مفرودن گشت
 حب نارنج روایت کند در حب
 بنضار و صفتش از موضع کرخ بغداد بود چنین حکایت کرده و در بد
 حال و بکمال حسرت و فاقه سبب بودم در شهر بغداد بودم

دلاوری می نمودم و در تحصیل رزق بهوار یکدانه خرف چون صه
 صد که آله بر کفم نقش بسته و تمنای بیشک به یکدیگر درم هر ناختم در زیر
 مطهره مشقت نقش سکه گرفته در اسبجین که بوسید سب ری از آن
 ثروت چشم غمگساری داشتیم از آمد مردی تاجر که بزور حسن ادب
 و دوفر ایضاف ایضاف داشت از آمد مردی تاجر و بزور و سکشن بد
 از بلاد خراسان بود هر ساله با سربای کتر قدم در شهر بغداد و دراز چاشنی
 سودا سودایان فاقه را نشد مخرج در کام می کشید و در زرشک فغن
 تجارت آب حیات در جام امید اهر تجارت بر نخت صلا دلو^{لطفش}
 نه بودم بر که سر هم که خوله بزخم جگر و بهرسته معاشرین پیوا
 بوسید سب ری که در سودای معاشرین نهل جبهه می نمودم حاصل
 می شد و بدان وجه مدخل اوقات رفیع برای لغو اغیار می گذشت
 و طوطی نام همیشه بذكر او مصافح می کردم و بگو اتفاقا از مردور ایام مدت سه
 یکذشت که آناه مهر سیراج کرم سر از هفته اقلیم معصومه دهر سپردن
 کنوده روز مرا پر تویض و ششم را فروغ سنان بخشد چو جھنون پا

یس آرزو دیدم بسی بر زن من از خرمای علات انصاف یه پیغام
 رونق منکامه بطور مکرمت بود خود را بکام ثعبان خذلان دیدم و شب
 تا صبح با حوله حزن در کش کش نخره بودم بعد در شارح مضطرب را بکنند
 عسرت مرا برادر آورد و کند فقر چون مار ضحاک بکردم چند بار زید
 که چون زال بر آشیانه سیخ غزلت پای بدامن پیچم از پس
 کلاه بنگ پیام سوراخ فلک چو سنج پیام مانده دست
 آسمانان پیام شده گوشه گیر دامن و لیک تزلزل فضا
 مرا بجا میگذرانسته از آسب جوکان خسران چون کوی هر کوی
 شتابان بوم و چون کوه باد زله بند جناح طار در هر بابان تقاضا
 روزی از ابا تموز گذرم بسوق بخر افتاد و بسبب فرط کراهت
 خورشید تا رفتم را بیال سمند سموم بسته بود آب و جله در لکم
 و در ناز و نس غرق شسته چون از آب بیرون آمدم
 بر کنار و جلد شسته دیدم پیام بسیده از زمین برکنده
 شد در زیر کله و الا بنظر من که چون جبهه کهکشان صقعه در که

ارکوش فلک دوار باز کرده چون کند زلف دلکش آن بر آستین
 زین صد چین زده خیم او چون شکن طره خوابان دلکش آن
 کرش شوق فرا چون کره بند نقاب چون درال بر کر فتم عبا
 چرمی ظاهر شد مملو از زر سرخ پس در زیر ختش نهان بر دم
 و بشردم هزار دنیا بر پس بر اسم شکر گذاری قیام نموده قیامت
 شوق مردگان حسرت را روح بهجت خسته پس شیوه تجارت
 و دلو سه پیش گرفته قدم در راه جد و سر گذارده دکان بزاری
 کسودم و هر روز در مدارج ترقی صعود می نمودم لهر زده ت چهار
 مرض عفا الوجه را بدست آورده ان تقدیر کسبه انباشتم بغرم
 اینکه چون صاحب وی پیدا شود ان امانت را نسیم او نمایم
 و از قید شرفیه پاسبانم صید غریز در بر شرف فلکان بپوشانم
 دامن چشم من ایا براه کسیت از قفا روزی در دکان نشسته
 بپوشم بر زننده بدست کجیف افتاده چون کمر سوری هر دو
 از جهات سر نقش رخ بچون نشسته و چون لاله لغمان هر یک

غنیمت حاصلش از دود و در سیاهی شسته به چشم حیرت درین تکرار
 و آه حسرت از دل کشیده من ویران شده ختم بجان اینکه مکرر است
 که روی طلب ندارد یکبار یک نفره نفوذی افکنند آن مکرر حرکت من
 شده انچه را بر جای گذاشته روی ازین قیافت و راهش را از پیش
 وی ستوری در سر افتاده شکر در کام میخشد ناله را اثر لطیف اسیران
 نیست شب بیدار کارم از خوابان نیست پس از خواب شبانه تنم بخواب
 رسیده به چشمش از آن ناجو خوش ناله کارم بیدار از وی به سر بخواب
 یافتی روزگار شیر بدین هر یک افکنده حیرتم افزوده چون سودای
 تضلال را در بار از سنگ ندیدم دکان تفقه حاش را در سر کشودم
 پس بخانه اش برده بعد از سر اسیم همانا و هر که بخون بزدلش احوال
 شمع ناز از شعله حرارت هر فروغ داده خازن ثوب در دوح قصه
 سر کو در دل خویش زشت از یاد هر کس رشید دانستم
 پس گفت بهفت سال قهر ازین در محلی عازم شهر بیدار بودم دل
 ملک خراسان یکدانه یافت تا آنکه کوهر در صدف کمر فروزه کن

از سنجی فرخنده چنانچه بر جا میر کرده زمره در دکان شبیه نهادار شلش
 الماس کاشش که با پیشه مهر زهر زبور روی عروس است
 که بکج صدق حجب که هر جا بنج برده چنانچه که میرد اینست
 و نظر خلیفه جلوه داده معروض بیج در آور اگر بسبغ بنجامه بر در دنیا رخ
 متاع نماید بفرود آمدن آن من را بنج آورد و الله حبس را بنج سپاس
 یا قوت را طوعا و کرها از وی ستمم کب از ادم و خسته یا قوت
 در خفا کس صابر که در ستم و در بقیه فوق آن عجب میسر برسان
 بستم قدم می در بیابان کشته در زکادش قدم خار خار را بر خار
 و خار در فکندم چهره آن راه را بر بادید اش نقش قدم کج از شوق
 سر سیمه تو از سوج بر آب چنانچه بن شهر در لکم قبر از آنکه علفا
 خلیفه فایض کوم رابض شوق را بصوب سونی کمر دلدل بنحو
 چون مشرعه دمه را خا از غیر دیدم بجهت ادا غم در آب ستم
 و بیرون لکه رخت پوشیدم و میسر از همانجا فراموش نمودم
 و بیازار در لکم تا کلام غم و غم کار سازد سنجی همای خف

چون شب شد کبیه بادم که پنجه دال نقد عمر کبیه بری آغاز نوحه کفیه
 کمال کاسه سرمه از زلفت خود تر خشت این بجانب غل کا و بارشته
 هر چند تفحص نمودم اثری از آن کبیه ندیدم حقیقتش نشانی از این هیچ
 نشنیدم تو کفر هر قطره خونم چون بافت در مجاری خردق بخند
 کردید و کمرای رحم از خراش ناخن چون ز را بچ نقش سکه بردا
 همچو چنگ از کاوش نجاتم بر کما ناخن است در خراش سینه ام دتم
 ترا پانخن است و چون هیچ گونه راه بکاره کار خود نمیردم دانستم
 در این سنگ خاره بر سینه کوفتن حاصل نت بناچار بند بکلوی
 فغان لبه قید مذلت از گردن کت دم دردی بطن اصلا خوف نهادا
 چون بخیران رسیده چون کا و خراس کرده خانه هر ضعیف
 و شریف میکردم و دوی در دود را از شفا خانه هر خطری
 میجویم پس موازیده هزار سحر از غبن احوال خوف نقد کرد
 شفاعت جبر از مقلدن روی بدان قبله حاجت نهادم و قصه
 کشدن آن کبیه را در سر گذشت بخود را در حضرت دی عرض کردم

خار خار در داریس بر دلم خیم شکست دست هر جنبه بر وفا
 ما چمن است و از روی غنچه نیر بر آوردیم هر چون دست حوادث شوم را
 سخنش ستم چون دیده زره بخت گشته و پای نواب ستم را بخت
 ستم بلبل کوب خذلان چون دانه بخت گشت سرشته منوچ
 ارفط کائنات است اما قلم خفوف بر جرم تقصیرم در کشی و بدین
 نقد مختصرانه از سر مایه رجه طلب کاست در گذر و الی ملک را بجز
 قهر تموج در آنده بگریستن من فرمان و کوه پس براد دست بسته
 و سر شکسته بهر کوه و باران می او بختند و از ضرب چوب چون
 رستم بیج و تاب می بکنند چنانکه ازین سر تاخن قدم چون
 بنه پلک دیده سبیل خون روان می شد چو از چوب هم مگر
 نکردارند به تیغ شکنجه سردن موجها در بنوازان سخت تر
 قضا اند بر فرق این میفر افق مهنر شکنجه و عذاب
 جمیع اسوا و جهات بر اقیامت در آورده تنخواه نصف طلبی
 شد دیگر جز نقد داغ و کینه دلم بهیچ نماند و جز با قوت شک

جوهری در درج دیده ام صورت نه لب دلی چون دانست که کدیرا
 دیگر ازین وصول نمی شود فرمود نام را بقید حبس در آوردند که چون
 از بزرگ خان تهری دست شد جز زندان مطیع را نشاید و حصار خنب
 چون از لباس پوست خرمایان گشت جز بچشم خشم بصلاح نیاید
 تا مفت سال در زندان بودم و شبهای دیگر بر روز آوردم
 و دل رنجور را در چشم مورجای دادم بیم سرگوب گشت صد تو
 در زندان هم بر سرش سنگ زهر چاک نفس میریزد قوت
 جگر از زهر کوران چاک عصیان بوج شفاعت بر تار سخن بشند
 دگر بر لباس برشته پان کشیده و با اینها الله می شکستنی و کردار
 بلکه افتاده اگر چه چون محبتش در زنجیر گشت و دیگر از صدقش
 که تخرید و جز که از رخ زردش رنگ دیگر بجاک نمی بود آنرا
 که سینه ساد زدن غمت بجز ماند در این بهار باغ و گل کمرنگو
 اکنون اگر از قلم عفو نماند پیش سفید رو سازی یقین در هر
 یا قوت فرودس جای گیری دلم بوجب التماس بنان مر از آن

مجلس از کرده از سرب طلب قیم در گذشت و من چون از غایت عسرت
 و دشواری حال دیگر روی وطن و تاب سکت ابر و عیانم آستم ناچار
 سفر بسوی توره که برج اولیاست لازم دانستم که مکرواندانه بکلید
 در باب حضرت صدی در فتح الباب بر رخ امیدم ناید و پنجه کرکشی
 نسیم مرحمت ایزدی بند نقاب شاید شکشید خا در در پاشی شکن
 باش در در راه دفا کمر ابله را سر خود ابر است مو بر او چون قصه آشنا
 شنید شک در او خوش خط و نقش کشد زبان بر کسو در قصه خجسته
 سال قبل ازین مراد روی داده بقیه تو آشناسن اما جوهر باقوت
 برشته نظرم در نیامده بدانکه من در سوق بحیر روزی در خط غوطه خوردم
 چون پروان آیدم کیسه از ادا می یافتم بهمان نقش و صورتی که در شک
 میدی ببلغ هزار دینار سرج در آن کیسه بود من از میمن آن
 مؤت حب چندین ال جهات شده ام در سامان مایحتاج
 بکندانه محمود جمیع اقرا نم و آن وجه را نقد کرده بیتی در این
 انتظارم و از انجاش رسیده براءت فرستادم و حالیم گفتم

چون نسیم سراپای این چنین یک کمر نیافتیم درین کشتن آشنایان
 از استماع این قصه همچو کله بر آشفته بهر طرب تمام گفت آیا آن کیه
 بر جات یا بزار ز در زمان کیه را حاضر کرد چون چشم تاجر بر آن کیه افتاد
 و آن نسیم عیار پاک کرده در زاویه حجاب پای بدامن دید همچو شمع خفته
 از آتش شوق در فانوس پیر این تلخید و بدان رسید که تازیانه
 شوق در فانوس کس پر امن دیر ابر شمع و شوق شوق نماید
 بزار ز در زمان چند از رسوده و دای خیر گفته و به نقد بنده را تمام
 بانعام وی مقرر داشت و بزار هر چند با نفعه نموده تا بسمه سواد صیدنا
 بجهت سرو برک و خرج زاد و راه از آن نقد چیزی دیگر بر نداشت
 و ما بقیرا بمرز سببش حجاب نمود پس همای با سر شتر بال غلبت
 ببردن کشته شده چون مرغ کبوتر اوج گرفت بوی کله که کنگره راه
 نمائیم سخن مرغ و طسته چه دانه کله از کجاست بعد از ساد و
 انجوان بخت بار بار سازد برک تمام از رسم نقد جنس در دست
 چون فخر متاع هزار و چون کله غنا طلسم خارا بر شتران بسته

بشه بفرموده در آمد چون باز نشست صحبت ملاقات اتفاق افتاد زبان
 شکر سر را بنوای صد اله و تخم هر خوشه امید از غم بیم حاش
 سر از کرپان خاک برآورده در پیش هر نهال ارزو را از رشخ باران
 رفتش چاک بر لب سنگ خاره زده این زمره است انگار
 بجز از فیضش نسیم سحر نهد باش غنچه در زبر سر بس محیا از پیش
 فیما بین دی و دال ملک خراسان ادا نمود در چون با قوت کشیده
 دست قدرت غای رحمت تو بر کم نهاد منظرش رسانیدم و شرح
 قصه را بطول در حضرت دی بیان نمودم و از احوال نعمت خبر تر
 کمال بهجت و سرور نمود از زکد ز جفا و دجری و باسن کرده بو
 لب خندان به ندان تا سقف گزید و جمیع اسوال در سبب بار از من
 پرسید غرض است گرفته به معنی باز بس دلو و عذر اخوت در
 سواد مهند برفش میرسد هر کس بکام ملک در چشم ایران
 شام غمگینش بر دست اقصیه آن هر خراسان بوسید خلس آید
 بچین نعمت و دم از هر چه باره میرد فایض شد و بحقیقه در این حکایت

فرج بعد از شدت هر دو را ردی داده و سپین قصه بر حسین مازنی
ساکن نجف شرف که از سواد مخمبده است و خط از غرابی ثبت
مناسب یافت
میر حسین

مازندران ساکن نجف شرف و پاک کوهری بعد از نصف بحر سادات
دفعه زنده چراغی از محراب صومعه عبادت علم و خورشید چون کهنای میرزا
عدل و سر پیک این بسته و مدق و حاشاش چون لطفی ضرب
صاحب هوادان سولک حلقه در گوش دایره امثال و حال نموده
چین حکایت کرده که بعد از آنکه در حلقه گاه قضای عشرت افزای
نجف شرف مقتضای شریعت خیر بشریست قال النکاح
شقی فمن رغب عن سننی لیس منی و ختری از دو دمان مجبوره
بعقد نکاح در آوردم و چون شعله بمبشی از شر رعیا بلند شد
اموران بغارت خرمم که بینه عفت کارم از عسرت بجای
رسیده که چون مار خاک میخوردم خوردم چون مار خاک
سکن چون مور تا ختم سخن دست کشیدم از همه جا

کوتاه شده ز روی طلسم از کسی بود و نه با طلب بخشش من روی ایستاد
 مینمود تا آنکه روزی طفلان خورد سال من که طاقت جوع یکده میداد
 از غایت جوع در روز زانها شب آوردم بفرار گشته آغا کمره
 کمره زاری نمودند و من چون قدرت بر چاره درود و طاقت استماع
 زاری نمودن ایشان نداستم توقف در آنرا نکرده دانستم کلمه نعم
 انصرار روی بخیر بصوب قبله حاجات غنی روضه سعدی رضوی
 که مسطر العجائب نور یقین و همسط فیوضات حضرت رب العالمین
 است نهادم ای که از شرح حجاب بحر جودش خاک دشت نیز
 در صیب زلف حور لاف غمخیزی و چون یزدانه گوشت ضعیف شمع
 مهر پروانه کشتم دیوانه وار کف بر لب و فروتن دست بر خور
 الوافی باب ان باب مدینه العلم زده شرح در خود را بجهت
 بصدر لرزنا اظهار نمودم و بهر دیو زکات نجات از ان دارا
 خرم حاجات کف دست طلب چون صدق بار کشودم و بن
 ز سر نه را در زبان هر زمان نمودم شهادت بیع خواهد

شمع از تیغ حوادث نشسته ام در خون تو ما خدا را من غرقه محیط ملال
 نگاه خادیم پادشاهی نبرد من آمد که با امیر در چرخ لاله که بیخ نغز از غزوه
 عراق جسم غمزدن و فلان و سابقا رشته محبت شما و ایشان استوار
 بوده و رابطه صداقت فیما بین پایدار این زمان از راه هم رسیده بجان
 تو فردا آید هم اشتیاق لذت صحبت تو هم آشتهای لغت با حضرت
 و انزله تو زاریت نرا دیاب در اطفال تو پیشتر گرفته اند کفتم سبحان الله
 هنوز رخته تیر قفا گشته درست در تیغ حادثه قصد تار کم دارد انقضه از خجالت
 شامت اغیار و کشف مهورت راز از بیم استار که بگذریش غای تاج
 ادبیا که خلق جهان از سبک تا سبک بر کوهی در درخت کفکی در چمن
 اسب بر سرم گزیده چنان ز شور شرار آفتاب در خلا شد از مغرور
 حباب چون فلک فرز ز قمار اسب طاق پاوه کرده شاه
 که بشه ام در ب طحیرتات بعد با ضروره رخ در خریده قبل بند بر چگون
 نهادم و خریده شرح حال را بدست قصد کرده با دادم بدین امید و با
 سرا امرا چون فسر هر باوج غرت رساند یا چون ریشه خطلم در زیر قات

قنار شربت زهر چنانکه من خون گرفته صیدم آیم از آن بسویت با
 بتیقت یار و نهم بر دیت منورده قدم سافت طی شده بود و نظر مراز
 دور بر اعرای نهاد که غول صفت از کسوت لباس خریان و دیو کردار
 در تنوره باد به سر کردن بوجون بن رسید عفت غربا آغاز تحکم نمود
 که موارزی پست تنگ سرخ تنگ دارم و هر یک از آنرا بسبغ ده تا
 بغدادی سیف و شمشیر سوادی درک سودا سوی دماغت نیست قدم
 پشتره بشیوه پیش میز هر گشت دار نشسته رخسار حریفان خوش نقش
 تحفه فرصت را از عقب بازیت زین چرخ طمحده شد چرخ دغا
 پیش باز نرو عقب بین بر عاقبت ارد ببلد من چون نفع کج در این
 سودا حظه مفوم شست ز سرخ از وی سبتم داورا همراه خسته
 و اضطرار بخت شدم تا بدر خایه صراف که سابقا میانه من داد و قسم
 صداقت باقی بود پس حلقه بر در سرایش زدم چون و برادر خادما
 باور رسم سودا آغاز نهاد هر یک از آن سرخرا بسبغ چهارده
 بوی فروختند و در طلب اعرای تسیم وی نموده تفاوت زیاد بر داشتند

که بیخ ششمار و دیار تبریزی میشد در بغل بسته شادان و شکر گیان
 بسرای خود شش فتم سپهر شجده چه دارد بهر که مردم بر آید بر یک
 اگر صده نیز در سر گشت او است که سر رشته فتنه در مشت او است
 هنوز چندان تاخیر زمانه در همان نوازی و ملکات یاران واقع شده
 که موجب خجالت من شود پس با مرصیافت و استغاده شرف صحبت
 چون که کمر بسته از تار نقشه بسمع ایشان رسیده و دیگر از آن
 دست عسرت چنان حلقه عبرت بکوش غیر تم نکشید
 طهارت بغیر بکبره کیت و این گنایه است از تنه فانی دل
 از کرد معنی و تخیلات مطلق که دودش هر مطلقه سرای ثلثت مطلق
 نازد و بداند که این خفا را مراد از دل نه عضو معنی است که مرکب
 از اجزای طمی و شکل شکل صنوبر است چنانکه امیر خسرو دهلوی
 در آن باب در سطح الا نور گفته دل نه بین قطره خونت پس
 که خورد ایشام بر آرد نفس بلکه مراد نفس طلقه است و چون نفس طلقه
 در هر عضوی از اعضای ریه مکان خاصیت و بنا بر سر اعات

تناسب در هر تشریح اراده تصرفیت و موقوف عیدان محکم
 مشا در دین که اشرف اعضای ریه است فیضان عقیق و جنون
 و لطف خضبت کبر و ذلت ینماید و در قلب فاضله رسم وجود
 و عبادت وجود و بخار میگردید پس ازین سر نسبت اوصاف حمیده
 در نیمه راه هر محرم شمار حال نمودن جایز است در اضا طهارت یعنی
 پاکیزگی که وجود است از دنس دلی بزنا و طعنه لطمه در مدت حیض و ماه
 بحکم حدیث نبوی و لد الزنا و اولادش در مظنه است در روی
 جنبت نه پس چگونه از روضه عنایت صحت است و صحت
 طهارت و نفس پاک شش هر دو صفت متصف باشند و در طهارت
 او را هر دو اجزاء به انبی کمر جد بر میان بندد و در عقیق از جمله مقربان
 اسحقن ارای روضه رضوان خوله بود و در دینی فرجه قرحه نشین
 بر عم فرج روی بهبودی و صفا خوله بدید چنانکه آن بخار
 پاک طینت پاکیزه عمر بن نعمت عظمی منقوش شد و در شش بر
 بدل گشت

84

نه حب از اینج از اوجبه المصیر فی نیت بحسب رواج لکھا خط نسخ و رسم نسخ بر حسب
 نسخ و خط کشید چنین حکایت کند در شهر واسطه از جناب زاده شریف
 و بیخفت در زمان حیات پدرم که برکت باز و تکریم کیش مداری و بیخفت
 و کبیر با حکام را میگردشت چنانکه از نواله نمیله بهوش آنچه میخواستند از
 دلها میبیدار لیس و عیال را از کردار بسیار ملایم و سخاوتمند و
 و در بزرگان بده مال و وجودش رفاق صبیح و صیغره را در نور فلک بر آسرا
 میبخت ز خواندانش چه خوب و چه بدت همه برده قیمت
 چو درستان گشت بعد از آنکه آن مایه مردت از رسم سایه باز
 طوطی شور فکین انا ایل بکلام بنوای ت فرد و اشعاع کان کجاست
 را ترنم زیب خوان قسم خفته بر هر سیما بصیرت راه گشت
 ارم بین را بین نمودن شک مایه صبیح مال جات سرور و سر را بعرض
 بعرض بیج در آورده بسنگ ده سنگه اردینار نسخ نقد شد پس بعزم
 بین پای زمر را از قید دافن رساندم و بستم گفتم بعد از آنکه در منزل
 اهل محله بخند و میرت ظاهر السعالت بعزم مرا فقم احرام سوا

بنت طاهرش و فریب سحر سرب طاهرش امجد چون کرد
 دین چون بنظر فرست تو اسج ضییر اهرم پیش را پیشه کام نعل جیس
 مقام عفارب علام بودند نه پیموده بودم دل خسته حجت خسته صحبت خسته
 پرداخته اش نشد فعل بهر پیش بستم و هر کس را از نظرش کشدم بعد از
 قطع سینه شش بی آن روز که ملک انصاف بعد از آنکه سینه خسته خواب
 ماه بنام کشیده آن کبیر را بر گرفت و دیگر سحر جفا و غفله غافله خفا خفا خست چون
 هر کس کام بیاض سحر که روی در حیره داشت از خواب بیدار شد کم کمر نغمه
 در عقبه خفاج عدم دیدم نقطه سوبدای دلم از طریق فصح دست شست بر جای
 خود آن درج را چون ندید بد ریاضی شستم شد چو در ناید پس چون دیگر کو
 سفند اشم فصح آن غریبت غموده بغرم خود خود در ابر اشتر قدم نهادم و هر دو
 صدراع دیده طمع بر سندان خاک طمع کشدم چون بشه در آردم از باب
 کم کشه نشاند بدم عاقبت چنان در تصویر فوت بگرداندم که هر شب روزه
 باب کوزه دیده و بکشدم ز سودای جو شسم هر عده روان از
 خسته آید چون در وطن کارن جبران با هر س بهر آن پیش کشیدم فغم نه

که از پیکار خود رفته رفته خست الوطن را از دل کسبم که داغ ثنات کلف چو
 چهره آرا ده تو است و در کجالت زینت صبر است صاحب درد این جفت
 خود را بر گرفته از شهر و اطراف مناجیه نهادم و هر سیه با رخسار گشتم
 که ده فرسنگ در رازان شهر بود پس در آن فرسنگ گزیده سیه را
 لطف سبکین نوازان داشتم اتفاقا شبی از درد جمع مضطرب
 چون سوره سهرم بر پیشانی یک برادر ضطرار میزدیم و چون لجه طلسم
 صد نام در کشتن خفقان داشت چون پاره لزان سیه یکجا بصر
 و رستم که درم بر خرابه افتاده اند غنیمت بخشیدم این
 بود شوق انداز جوین خاک دان **مهم** جا بخت و
 استخوان چون بدین خرابه در شدم رنگ دیو صورت را در آنجا دیدم
 و یک طعام در بار داشت که در خرابه رخت ز نقاب باهر برهه
 چون دیک بویسته دلا خود در کفر فام شد در لطف و سطح
 نماند چون شمش برین افتاد سبیش با رخسار جبر کشته یک
 بر نه و تو بنیر و بویست به راه پستی اگر در زرد در چون

چه ناله و اگر غصه به دست خود بر سرش حواله بداد اسبب است من
 بزبان نیاورد رفته رفته سیه رنگش دیدم چرا چون کاسه گشتی سر بود
 خستند دل از غم و دشت داشت با و بر بیان منعم است
 خوش فتنش زباله هر کس در شنید و دانستم زنگه از زنگه کبر از
 خرابه ره نمود در لحظه در آنجا بیدارم و خاک من بخت شود و بنو حطه
 و سبزه فرشته کارم من دم که از واسطه رسید اگر ناله از جگر به همراه
 آورد و بکام نوبت نفس حمله می نمود فاقا می شود جنب طمع را نشنید
 آواز بلند من که از خوف از حال زانو می خورد با یک بخت
 برخاستم و هر سر به دشتا چون کدو پس من در آن زانو به چون جسم
 بقدر ماوید در سینه دم و از بیم تنوع حجاب خطاب چون نفس در دشت
 از سینه دم در چون زانو بر کمر عرب زنده بود و نشسته از شمع بسته بکرانه
 چه گویم که کوه آن مختصر به چهار کوه ان نشسته زانو زانو در کمر
 افادت از سخت زانو در جبهه حال و طاهر در شمس باز پرسید و جگر گفت
 و هر چه بود و هر چه بود و هر چه بود و هر چه بود و هر چه بود

داشت که پیش از آنکه طعمه کُرک حادثه کرده به تیغ صیدش ^{سازم} قریب
 بیابان تو رفت از هجوم قریب ز کُرک حادثه صحرای پر ^{نقشه} دست
 حاصل شد تا سر بدینال اینجا خیال داشتیم و منتظر فرصت میبودم تا آنکه
 دیشب بعد از آنکه کاتب پریشان قسم شام نامه ابراهیم را همراه ظلم
 بر اعلا دم زد و سوار کُرک گشته دست از سودا شسته روی بجانب خانه
 نهاد من نیز چون بخت سیه بدینالش نهادم و یک موی پسته
 خارش نکشتم ترسم که همچو شمع مراد میباد در راه کُت سبزه
 استوار بای چون بدون خانه رفت من در دلمیر انرا چون
 دست در آستین جای گرفتم پس صاحب سرا بدون حجره رفتم چون
 نگاه دار از دستش از غارت کلدسته عارضی نوی و ساز باز پرود ^{نقشه}
 کلدی این وسیله سخن جمده قدری طعام نادل نمود روی
 بیانوی خود کرد که آن کیسه که غنچه صفت از زر لابل است حاضر ساز
 نامشسته رز بکجه خرفه فردا بردارم که متاع سر نوشت بدو آئینده
 چون کبچ باد آورده دست نیم شبیت ایندیشیت ای تیرازدی

فردای تو نوبت فردای سپین دای تو زن کبسه از ادا بم
 شرح پر از زرا بنزد شوهر آورد و مرد مشتق از دینار فرا گرفت
 و کبسه را در زیر سرشت و در آغوش انصاف مار سپان بخواب
 رفته در زمان جاسوس اندیشام بنده در صلق جرس رحم منتهی
 کین خجوان و حسن بن لیل را بر بیدم و آن کبسه را با این سبب
 که در نظر است بر یکدگر بسته بجهت آوردم خوشه صبی اگر از خون
 سوران کنم حاصل را نکند مور بکدانه حساب حال طعام را از دیک
 در کاسه کن که از جوع کارم بدن رسیده و قرص مهر را از تنور
 آتشین فلک خاموز پرورن آورم و باش سره در نایه سده چون
 نان و آتشه بریان سازم پس طعام از دیک کشیده هر دو بنیاد
 آن مشغولند چون زمانا بگذشت عجب سر را بخوابش بخفا
 زاده گوید که از استماع این خبر محوشدم در غرقاب اضطراب
 افتاده خواب در چشم رسید بصره بای درین راه نه خار حفا خد
 بیایست اگر خوشه صبی سوزن پس زنگی کاسه باز کاسه صبی
 عطفوت مرا دلنوازی نموده و لیک صرصر اندیشه خوابش را بنفیر

خواب حواله نمودم پیشگاه را نزد من گذاشت و خود در محراب نشست چون
 بجهت رکن تاب قضا بکند خواب چشم به چشم آن خوان خون گرفته را
 پای چنگشته جگر سوخته اش لب تشنه آب دشته قاقا بود زنگ
 بخجرت دشمن غلاف جگر شکاف آن در زد و در دلاش مصطفی بر طبع کرد
 شربت سرکش جشانید ز پرده شمع الکر بر گرفت بکیم صبا جش از سر
 گرفت زلفیاش زده که یوسف الکر ز من در بها خواست در کج
 مکافات فکر که آن خوش ادا سر داد عمر و باره بها تر از دی
 قسمت بدست قضا که در کف اش سکنه را جان بهاست
 پس آن رخ خفته مغرب در لاشه آن کلاغ شود ضربه را خواست
 که در خاک نهان کند ناچار آن پیکر مستمرا بنا بر نقل بدو نیمه نمود
 و نیم دیگر را بدو نیم نموده آن نیمه را بدوش گرفته از جرابه بیرون
 برد و در جوف غاری نهان خست و چون زمان طولی بر آن
 گذشت کجابه باز آمد نیمه دیگر آن کابدم را بقصد استار میرود
 همه در جوف غاری نهان خست و چون زمان طویل بر آن

بگذشت بخواب باز آمده نیمه دیگر آن کاهیدم بقصد استراحت
 بردم کینستم بر بهت از تبع غم دو نیم چون بر کمر ضعیفم
 بردوشم سببی و من چون طول کشت در خروج و دیش دیدم
 از سردبری روان نزدان شسته مطاع آمده در زانوش از ام
 بگشودم اول چشم بگشیدم زرقاد در زمان شش خشمش و آن
 دلمه پر زید است و در غمین ساعد زین پاره و در کمرش آواره
 شکشیده و چینه باردی یقینش باز و طریق حقیقت تو شده در
 تو انم نهاد نیست که آفت جهان است که سرم دکاه ز سر جان
 پس بر اسم نگر از دی چنین بر خاک سوده پرتلاش انگشته
 با آن ساج بر گرفتیم در دی بجانب آن قریه نهادم در خار
 انفریه سجدی بر سر راه دیدم در محله و مؤذن در سجده کشوده
 قدم در درون شست بعزم اینکه بر فرار کلد سینه رود و نمیده
 سناجات اور از سناجات در گوش شیفکان خواب مغایات
 افکنده بر رفیق نا آوی شده اغاز تشفع نمودم و از خوف

دی

خصم غنود پناه بدین در آورده ام امید یک شب سر در ورون مسجد
 تا از کزندی این باشم که مرگت تریاق زهر عقارب طست و
 چراغ انجمن افروز سرای ابد نه جرحه گذارد در جام جوی اگر شمع
 از روشنی گویند و دود پس موزن سرادرون مسجد جای دله در راسبت
 مقارن انجمن نوای درای آن هرزه در ابله ششم از زبان ستم
 پشم کوا داشت دور سرخ من شک ظرف قدم هر طرف میکش
 تا چون دست ادا برقیته بر پای بختش زده بود و لبس کش
 شیشه در راه سرخاش شکسته پای لنگش سبک نه است که رود
 فولد رنگش در زنگ شامت غوطه زدن اصباح که شعله دشته بنده
 زنگ کلبه بر شرب را در کند صبح رسن در کردن افکنده در مقاره
 همان رخت و نقه بنه کبته این طر از رسید کار را از دراهم کواکب
 چون کبیه حجاب باز پرداخت و کروز کین ترک کردن خرام
 بر انجمن تیغ فروغ از نیام بفرق جهان جبر زین کشید غلام
 جو جهان در زین کشید من آن برده دلبسته را در مسجد که خنود

رفتار

بردم و باجفت و ساز خود قصه را بفضیله بیان نمودم که نیاختن بجز نطق حق تعالی
 بجز با ناله و صیاد دایم گشته و نماند صند گشته را بکنند ارادت با مقید سخت انبیا
 گشته من که کشته بر سر را بپایع انتقام تمام حیات بخت و ناله و بر این بخت
 چشمه شاه زین را بخون شهادت بخت اگر بجز خدا را درین دنیا
 شعله از حیات کینه کشید پس در آن سر بر بدن آید و بطن اضمحله شود
 بوجه خود و غمزه و بقیه عمر بفرغ غمزه و در فاجعه بر براند و بچین قصه گشته
 و الله ما جبر این قسم حرف که در ایام شب باین سرش گشته بود این
 اوراق مناسب گشت خداوند ارفع روح

به دالدا جدم را بر یکال رفته بجان در این از آوز و غمزه بفرغ غمزه
 رواق غمزه شرفه اوان احوال را در کمال داشت افضله بفرغ غمزه
 طیتش دیده بصیرت افضله قلم را چون نوبتای قلم در فاجعه و در زاری
 در صاف چون اوصاف غیر بر صاف باوصاف مذکور بخت و طوطی
 صفای احوال را شرح صفه طیتش چون مرغ تصور بر مودت اگر
 فنه اوصاف او گفتم زنده باز زینب دفر گفتم روزی از قصه غمزه گشته

قصه جدم و مادر او

السلامه و السلامه
 ۱۵۱۵

بر سر ج بعد از شدت کشتن از در فلک بر سرش کمرش به خوش بن زد و در کشتن
 با من جکانت کرد عجب شعله و از دشمن فروغ کز دشت ناپخته کله در
 چنین روایت کرد طیب الله فکله در سنه ۸۵۰ و ۸۵۱ و ۸۵۲ که از کربلای معلی
 نجات یافت و از کشته شد رصفهان شدیم و بر سر ملک محمد نام که با یکا از بنات عثمان
 من نسبت وصلت داشت و با جمیع و سبع ملک رصفهان سر حمله و فرار
 داشتند و در آن صیقله ها بهجت شاد و عباس فرسید بقدری
 که از احوال شیطانی آن عاقلان هم خبر نبود و فرموده و ال شکرش
 است و جلوه داشته و از قزوین در راه داشت که ملک محمد مرزور را به نوح که بود
 باشد بدست در آورده و رفیده سلاسل در آورده باره سر فرستاده
 سر سخت را که رسد مرز است که از شش شش رسته اسب و از چرخ
 ملک محمد از بیم مصداق خون ایشام شاه شیر تقام چنان در غار اسب و از خیزه
 بود و خبر از پیش غرضش نداشتی گرفت بکله قوت مدر که اصحاب که حجاب
 جوش را در آتش منزه که نتوانستند و بر مبارک چشمش ازین کار سوری
 اگر چه داشت بر لوز که سه دانه موسر کون طایفه خبر سپهر از کمرش

بوی که چشیدش بر دلی پاپوس خان مزبور بنا بر اشیاء اشرافه و در نفوس که هر سه او
 بر زن را بدو زن مرده می بخت در هر سه صده بعدم عهد کرد آشتی بفرستد که می
 انگشت لیکن از آن کیخسرو خفاک در چشم جبرئیل نندید و از آن شمع فانی
 جزو در پیش کوه صعد و در میان کلبه از غلامان و برادرت در آورده بآشت
 شکوه ملک آبا بچش زنده غلام شد بر تبه بخت که طاقت از بیم طهارت است
 چون هند بکسرا و حوشی فتنه را سه کیم الله کفیلان از راه قیوت او را کجا
 خود نهان کرده و با شاه جهان دام رقابت کشیده لاجرم طلب کم شد و خود را از
 باید نمود این شور در سر نهان نما چون بوشک از دست دراز سواری شعی در
 و نای خفیه در خواب بودم که کوه که بود بیلای سپهر سر نهان ظلمت از
 دیدن نشسته بود و در پیش حضرت اسفند استیج بر چهره نموده که سواد از اضطراب
 بنامه می عا العقاب از خوانی به ارم کرد چون مرا سیمه از جی جسم نهیم
 دیدم جسمی از عوان صاحب رات که پیش کوه بر دو جان بر سرم نهاده تنم را
 از جوب خشنود و سرم را بر سن بسته برادر لب فضا برد تا بگردا با کسوج
 از تر کوه می طلبند عا العباب در هر تریشین چهار او رنگ نیک بر صفت

با خفگان را چار کرد مرا گرفته بدیوان مظلّم آن ترک ظالم
 حاضر نشدند آن شرّخ شملین چون دیوان دیوانه خوی بدیوان
 جرم لب کشیده ز لغو پیک از ملازمان خود گفت که این فابن
 خایف است بکن دار الف و خود بر و چون در شش زبای در آو بر
 و در غصه دار و کبر چندان چوب بر دی عرضه در هر میان ماده شرا
 بست و میا سر خود را چون شرر ببالین عهد مهند ز موج بلا
 جوش در بار زند ببردت با بر فلک پازند آن مدبر جفا
 پشه در زمان چون شد در من او بخت مرا برندان سرای خود بود
 من پیغمبر روی براه فرو له که گشته هر ز جوشن تحلل را بر بار زی
 نمل لبم و دعای تو سر را در زبان تو کلمات نمودم و بدین
 ز نرسه با خدای فارغ شدیم در مناجات بگویم لطف شود
 خرقی با شریع منجیه قدر نوزد هر نبر که در جام بیدار بخت در شای
 راه جوان اصفهان تو چار شده از غایت لطف و حرم جانان خضر
 بود که قاید شیت از دی شان تو به او را از غفاری غیب بجانب

من کشید چون بظلم معان سببای صلیتم را از زنگ خجانت و خسران
 صانع دیدم تعجب بروی افزوده از حقیقت حال وصل و وطنم باز پرسید
 چون جواب سؤالش را بتفصیل بیان نمودم حیرتش بر حیرت
 افزوده برافتم قدم برداشت تا در آن سخت طریقه قطع طریق نموده
 به بیت الحاق آن خیر مخفی اتفاق قدم نهادیم شعده دم هر زمان
 از دم این ارژده میبردیم موکش نجات دگر تا کی پس آن
 نفس کبر عقرب آسمانش ستم را بهرگز ندیدم بر هر میخانه در زمان محضار
 چوب در کس فرمان داد و چون آتشک نموده سرا از بازی در آورده
 مرد صفها هر دم لبرته سببها بدایت بخار خوابت از دیده آتش نموده
 و بغیضان طلب آتش بر آتش غضبش میزد مکن مکن
 که نکو محضران چنین نکنند و هر نفس بغیر می میگفت زینهار آزار عظمای
 دست بی اسرار نیست سنگت سخته اسرار مکن تجویض حجاج بیت الله
 اسرار سببها حجاج در حین سببها و عجب بود بر پرده ای که قدم میگذارد
 و شعله و نفوذ و نفوذ ترا حوران چنان رشاشه جبهه نموده میرسد

تو بعد از اینکه پاشاییم بم تو صیر امینک ملک و آزار دی معانی
 در بازار مکافات چون کبک شک پی ی بچکال شاین نکال گرفتار
 خواهی که بالهر و فاکر من پیشه کن از دلگیری در این ره اندیشه
 مکن خفله غر و دیش جور ت بر پا چرخ حسن بر راه جفا نشه مکن
 ترک را از آن انصاح کالغرضه لجر اندک ز قمر بدل راه یافت اما
 از بازخو هست دو لاله شهر لاله نشه مند بوج من بزم سبغ برسم نیاز و آفر
 اعمال مطالم همتا نه گویند تطمع دی نمودم غده نمودم بجهت وصول
 آن بجانب خانه فرستادم مقارن اسخالی ترک امینک بارگاه
 خان عفو بجهت امتزاج دستخده حقیقت و اگر خان در سجده نهد
 و ناکید سحلیه نهادن ننمایند و حرف گذشته را از سر بگیرد اطاعت
 پیشه نیز بر بطریاست را بفرز احواله نماید و اگر خان را بر سر تعجب
 بند سر از قلد و جیا پر دیشده بی شک چون سک در نه قصدت
 اسخوان من کند کمر از خفت آزادم کمر در کوشش کشم
 با رخ جو کبر نوسدان شاد و غمکنم چون زمانه بر این بگذشت

چون زمانه بر این بگذشت ناگاه آن ترک زندان بان شکاران خندان
 از در در آمد چون مرا برسم مجربان در صف نهادند دست مرا گرفته
 در صد مجلس جای داده من آن تواضع را حتم بر بخت بر دست نهادند
 نموده در میان خجسته بهم بادل و نیم حیران بماندم در این اثنا
 غلام مبلغ معهود را حاضر خست من خاتم آن نقد را برداشتم و بزم
 ترک باد منع او بخت را که بچو دینارم در بونه بگذارد و اگر همچو ما
 نفس نفس از تنم بگیرند در از قبول در سر خاطرم در تنم است
 بنفوس از تو ام نیازی که بچشم ندیده ام کدازی مرا از نو عمر
 می رود در غم غم خورم غم غم کشید و شکوه زانای در حال
 من بخوبی پس شیوه میزبان پیش گرفته چون رسم همای بجای
 آورد با نر از غم خورم و دلجو را مرا طلق نمود و آن جوان صغیر
 نیز مرا وداع کرده بجانب مقصد شتافت من با کمر تمام روی بخت
 نهادم و با دجو اینهمه پیش در طرار در آزار قضای مشقه باز کج حیل
 در غم صی در آمان ازین دام بجا کشند انکه میخواست و چون

تک برآرد چو شد اسرار که چون خنجر بر سر آید
 جی را دیدم که ز لرز و افست و کجیج و اسباب باین تمام ترتیب داده
 بجان من آورده و در دهن من داشتند که ابراهیم وزیر خان این حاضر
 چنانچه شما فرستاد با وجود آنکه موافقت در سواد فرستاد چنانچه
 در مانع این منسوب و اوج سخت جا گرفته و در هر نقطه از زبان
 اش و غیره سرشوریده این صاحب بر یک غرور خسته و خسته
 در یک ملان قدیر شمشک سبب آنکه کریم از مروت لیکن این
 سببان همت است که آن را بپایه نشیند و آنکه چون
 درین آداب من از ارشادش حلاوت از درخت ریج
 از چوب خجست لاجرم بهر علیج تمام چون چوب خجست شغل است
 و بر آنکه غرق از اسفنج این خبر چنان غرق از غرق
 جنبش در روان که فوراً کشنی صبر غرق و غرض
 شد پس در زبان من ملات خان موئید در بر که چنانچه
 در آنکه هر سر بر سر زبان هر شکافی شده که آنرا که

مهرضت بر بزم جهان سپید شد چون سوسر مرا صبح سپید انبیا
 عجب از خان روشن ملک عقیقه شخصی از اغزه کر بلائی سلا را
 که جای آن داشت که او را استقبال نمایند همه جای لاکه جلاد را
 بستقبال او در نال که بخت اطفای ملک حمزه در ملکش نیست
 حمزه می خنجر از ناله اگر نه بخت خود را از بفرده سقر ملک حمزه اهلک باشد
 دو را خفای آن کوشه پس خان مرا با ملک حمزه چون کفش ترازد
 بیک ناله غار سقید سازد هرگاه خان عاقبتش نیست با
 نعمت اول من این بیک کند مرا چشم القاصد از و انعت
 ناله بعد باشد مرا زین سیم در چه کار که باغ و لا آخرش
 بلای همه اغ مقارن این سفاک ملک عا سر را در سفا
 دیر از خشم با وی گفت قسم بذات آن پادشاه با نیا نه
 در قصه است تاج و سلوان عالم کون فسد چه دارم ذات العا
 بنیام نشن از ضرر مهبت اوست که از رخ زنا زبان جرات
 نیست در فرضه کار کنش از ناله چون خنجر خشم بر تیرت حلا

اگر همه خان چون لاله جانم را بخون زمین نماید ای تنگ فبیده در چه
 کاری در سر چه خیال خام داری تنگ بیچاره بصیقل بخور و صیقل
 آینه طعنه خود را از تنگ طغیان بر مسکنان ظاهر سخت خان
 درست دمع زرت و دلجوئی وزیر خود در کمر خود ده آن کنگ غوغا
 که مجبوس خود را از قید بس رانند وزیر خود بعد از کلام و شرب
 جو به یبسنی بدین شاه خلد هر گاه مرا حیرت بر حیرت افزوده
 در کمره فکر غوطه در شدم که این شخص که ام دست حقیق باشد
 در در شبیه حفظ الغیب چندین مبالغه دارد در حال آگهنگ و لها در
 در اشکات هر سبندی لقصه چون هفته برین بگذشت آن ابراهیم
 خلیفه بمرت خوان بدیدم قدم رنجیده نموده چون سر لغت ملذات
 دست داد در زبان بشه ختمش در از او ان طعنه ماحد رشده و تمیز سینه
 در خدمت عالم بر فایت حال بسر برده و نهال و جبهش در چشمت
 چمن تربیت آن جهان کشتن قابلیت نشود و نه فایده ز می فضل

بستان کمال که درس سلوک را از معلم توفیق چنین تحقیق نماید و کتاب
 اوصاف را نزد ادیب انصاف بدین شیوه در حق کشاید آدم
 از تربیت شود و مردم زبیب میخانه کرده و از حق میسر مرد را
 اعتبار در غیر است کان کورانی از پیکر است چون در خدمت حال
 مرحوم که در فنون سیاق در حق بر کس نترن را از نقطه قلم شکنین
 رقص بلاغ لاله علم گوید که سفرده نویسنده طار در از خوشی خجالت
 و فقر طایفه را چون دف نرخته با هر غده بوجو لاجرم بنا بر قابلیت
 ماده حسن خدمت در شهر صفهان خجالت عن طوارق المذنبان
 وزیر چنان خان صاحب شکوهی گوید که خصم بوجو توحفا اندیشه
 باید در بنامی توحف و مست پشته چون شانه کرده کنای پشاش زگار
 هر چند در برفرق تو آید همیشه پس در صفهان توطن داشته آن مرد
 با سعادت رسم عبادت من دلسته را از کف نگذاشته همیشه بشیوه
 کرمی و محبت و تفقه احوال چون نه که هر چه بر میان بسته داشت

عبادت یعنی بندگیست و استعمال این لفظ در بندگی
حق صواب و عمل واقع شد و در غیر اگر چه در اعلام ضابطه اضافی
عبادت غیر از استعمال مثل عبودیت و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت
مجاز است و انصاف لفظ صفت عبودیت غیر از تکلیف فعل است
و لهذا نسبت به غیر خالق اما عبودیت میگویند تا عبادت میگویند
پس فرقت میان عبودیت و عبادت و اطلاق اول نسبت به غیر
برسپیل مجاز است و ثانیا برار تکلیف و لازم معبود است مخصوص
است بذات باری اگر چه نشاء تکلیف هر مکلف معرفت عبادت
ذات صمدیت و بدون معرفت و عبادت هیچ موجودی در ^{بقیه}
اسلام و هنر نیست فاما عبادت بر قسمت قسم اول عبادت
و محرمی باشد و ذمه مکلف را از شنیدن آن بری سازد چنانکه
در عرف ویرانارک اصول و مانع الزکواه بگویند و این نوع از
مقوله عبادت مجازین و مجاهدین و جهال و اهل ضرر است
و قسم دوم آنکه بر لفظ صدق و یقین آراسته فیه غای و الزام

بصوب کعبه شوق متحول نمید و صبح نظر را هر صباح در محراب استابت
 منور کردند همیشه در میدانگاه لامکان تجرد تیرقات را بهر نگار
 وحشی اجابت چون کمان سازند و کمند عمارت هر صید کجاست
 از چنین ریا به پردازند خسرو تاج بخش ملک معرفت و عبادت
 اعنی رسول الهی در این میدان پر شورش دم از ترانه
 عجز زده و ما عرفناک حق معرفت و ما عبادناک حق عبادت
 امام را که ساجد زین الما بر و ساجد نقش سکه جبین پیش
 و التفات گشته در مقام عجز فرموده مولای با مولای لوا کین افکار
 حیات نکنند اول الهام این نقل است و بزرگم از اول
 غنا تا طلوع صبح سر سجده داشت و چون سر بر گرفت گفت در
 که رفیقان بر اسبقت گرفتند پس سالک خود حقیقت را مقام
 قباب تو بین تقرب و منزل است منزل معرفت و منزل
 عبادت هر که در این مقام از مفودت و ساد و صف
 مشکن بلیس و خطرات هواس هر دو فلک نفس پر

بسلامت است و غرقاب از ناله سم بحر موج غضب الهامین خوا
 بود و در دنیا از نوادی شدت و جبر است و کاستن فرج و خج
 چون با صعب در بهار شش کلفت با حوله نمود چنانکه میزان شامی
 ابو محمد از رزق را از آن لغت فرج بهار شدت از نسیب شیر شریزه
 خون آشام بنابر فرط عبادت روی نمود

صاحب تاریخ روایت کند از ابو محمد از رزق
 بهلول ابو یعقوب از قبله و اثنی عشری و اصرع بود روزی از حال
 خرمین حکایت نمود از کوفه غرم مصر که هم مع کوچ بعزم یارت
 بهلول ابو یعقوب پس با فافله غم غمیت دیار و شوق کردیم که از د
 متوجه مصر شویم چون فافله غافل از شام او بار روی بجان شام
 ندانند روز مرا تیره بخت سیه پلاس شب دیگر در بر کرده در سکه شفت
 ایشان کشید شب به یاد سر زلف تو ام از موج سر شک من
 شرکان سراپای پیک زنجیر است محروم بدرقه غافله بعد چون
 سکه تفرقه در بعل داشتند مفرقه فتنه بر طبل شوب کوفته

و پنهان جاسوسی نزد قاطعان طریق فرستادند که اینک قافله شما
 با سارو برکت تمام در سبب تجمعات المرام که چون کوه بادیه
 بادیه بنده بخار خاطرند قدم در بیابان دارند آن چون نسیم بدین
 صوبه شتابند که هر فرصت را چون بوی گل و فانیست و چراغ فکرت
 چون فروغ شریحان بقائه کمرت شور باغ طرب در سر است قدم
 زودتر نه که کمر نو بر است روزی غم از نهام حوادث فلک
 قدر انداز جمع از نیر واران تازی سوار سپه خفا بر آفتاب
 که پرچم فلک طلسم از نوک سنان جان سنان چون قاری
 فرنگ در موج خون نشسته و سپهر زارند و هزار طعن نیر و فمیر
 شان چون غریب نقش فلک بر سینه انداخته ز سرای بوی
 دران کارزار زده نیر و کمر بر سر ابدال دار بر سر آفتاب
 بعضی را بتبع چون ایک سر بریند و برخیزا چون مار از قسم
 طعن نیر و بر پشت و پهلوی کشیده تا غایت جمیع را چون شعله از لک
 عریان نموده و تو میرا چون کرم پله از لعاب حسرت کفن پوشیده

سخن مختصر از نقد و جنس جو نقد شکایت و منع جرح است در کتب
 هیچ لب اول نگذاشته بلکه عریان در آن بادیه حیران مانده و فرود
 آن مجموعه دست از شیرازه جمعیت باز داشته روی بطرفی و قدم بر
 پیغوله نهاده و خساره آن داشت را بطایفه قدم مالش تو تاب دادند
 قطع این بادیه را حوصله نباید همه از راه غافلانه نباید نصیب
 بقینه اسیف فافله بقینه الطریق ملک و عشق را بقدم می پیوست
 چون شام صبح روی خون آلود را در نقاب شام پنهان نمودن
 پیدل نیز می دبیس لبری در اغرضه کرده طفل حاکم چاک
 خود را چون بار صنوبر بر دوش بستم و حقیقت دست آموز را چون
 صیدم رفیق طریق شام ختم صبح و شام کند راه شام را زیر
 نقش قدم شکاک می سپردم و کمر آبله پاراهنگ چون سنگ
 پای میغشتر دیم تا کمر از آن دامگاه بلا دارسته در چین و مشق نوای
 عشق بر شام دل از دهمگاه بلا کوچ کرد که نقد بر تنم بر راجع
 کرد چون پاره برین اینجا قطع آن بادیه باز نهان نمودیم نگاه

ریخته چند بنظرم در لاله که پرده نشینان حرم کعبه بش هر یک چون خیمه
 نافه چشم بپیکرده که متاع محبت ارا چون بوی شک پرانگنده سازند
 پس جگر از خطا پیشگان ایشان بفرموده صید زن و فرزندم دستگیر
 ازین استن پرورن کرده من بنجار بر یک از ایشان خیل شده
 چون عطف بر این عطفوتش در او خیمه چشم از ره مهر برنارم
 تا کام کبیرم از صبا من ابراهیم عرق محبت در بجان آمده سرادران
 امان جای داد و من چون امتزاج شد لطف با معجون مهرش
 دیدم آغاز تصریح نمودم که ای چه شود در سر امان ملک بر شتر خفیه
 نموده ملک شرم رساند تا من نیز پیاده اش حانت محبت را خدا
 را مع شبنم را بدینور ساختم آخر از این احساس مقبول طبع گشته خند
 غیر معقول در زبرنگ در آورده خفیه یک راه دشمن گشت تا امان
 مارا بدان ملک رسانید چشم یعقوب بر چشم زلیخا در پا
 نکت مهر درین بادیه سرگردانست چون قریب به شوق رسیدیم
 در پرورن شد جوان حمیده میر نیلوفره صفای طینتس ظلمت

شام را از روز کار داشت مهربان خانه خفتا فرستاده و دست
 گاشته اطلب چون جام حلب بر سر خنجر شکسته با بر خورده
 از اعراض پرسید که ابو جهر این ارزق کوفه که است اغراض بسوی
 من اشاره نمود چون از غایت تصدیق وی تصور نمود ملک بکر آب
 حیوان رسید پس شبوه این بنت جوخی سرخی داشت جنس
 محبت چون کله فست بهاری تازه رو شد در زمان زمانم نثر مرا
 گرفته بجانب خانه خود بود طلب نمود و خدمت را دلم سفره خویش
 چنانکه مورسینا بود بهمان انقضه سرای بهرین ترتیب نمود و این سرا
 تا شکسته خشت بود میان کله تیره لثام فیه چنان قصه خوانی
 نشد که گشاده و تا غروب غارده بروی سدید و ستم زنکار برابر و
 طاق کشیده چنان سکن و لغز بهی کوش کس نشیده پس شبوه
 ضایف و صد اقم پر دخته روز بیکم را بکجام فرستاده بلباس
 فاخرم مخلف خشت سرا بکمال رسید همانا خود بلباسم ابو جعفر
 دال مصر این جوان چون یوسف عزیز است بنا بر آن صداقت را

بنگست پیر این لفاف چشم را بنی سیدم جذبه چشمم کرده
 سرگردان چو حس است سوی عالم چشم چینی سوی سوج
 پس از من پرسیده که اجوت شتر اعراب را بچند سفر خسته من حد
 بذل قیمت شتر خلعت بادی اظهار نمودم در زمان اجمعه ادای
 بر دو بیرون آمد و وجه را تسلیم اعراب نمود و روزیستم از من پرسید
 که غرض از سفر ملک شتر چیست چه اراده در خاطر داری بخاطر
 رسید که همانا برادرم استخوان ندارد که مطلع از حوائج
 از دی پرسیدم که مگر برادرم ابو یعقوب را و یا نه هر سه استنی
 شناسی نسیم باد نمود در من هرگز نام دیرال شیده ام من از دی
 تعجب گفتم پس چگونه در خارج دشن مرا با نام خواندی ای جوان
 نسیم کنان گفت ما مخترع نفع عظیم بخیر ما کس ترجمه
 را بخیر نداند سرت چه حاجت بوسیده که چون زلزله
 از آغشته دلهای پاکیزه سرشک لب بفرست زده و کرد در رخ
 معرفت ابو یعقوب چون شر در ششگاه آفتاب پیفرخت شمع

شهرت اهل دولت چون عکس ماه کاسه آب در دوغ کنون
 حجاج از احوال من بشوید آنکه در بدو حال روزی غم راه طلب نمودم
 که کسب تجارت طلب نفع نموده طلب برکت در کاسه از زوینم
 پای بدمن استنایت و لیس ^{معا} آید قدروان خوار گشتی
 چون پاره راه قطع شد روزی قدم در پشته نهادم و بسبب آنکه دراز گوی
 کمره بجواز رفعا باز ماندم شتره شیرینی بن حمل آوردم که طفل شیر خوار از میت
 آن شیر و خرد شکار حکم یو یا یجمل اولاد آن شیء در کوار میرشته
 و سپر پلک فراز قد کمار از صدستان ارشدای ضحاک شرار
 چون نفع پلک بر کوب زین خندک صورت بجان و میولای بصورت
 نمود ز اندیشه خشمش اندر شکم نهاد طفل پس پس قدم تا حد م
 بقصد صید من چون گرفته بکان دندان را بضم و بخرچین را بر فغان
 طپا کچه زد چون از مرگیم بزرگ شده خواست سر مرا بقوت سندان
 استان اسان از تن بر کند و ناکه از حجاب سراق خیم تازی
 سواری چون برق لاسع در عرض باز می که تازی نموده طلسم بپوشی

شیرزد و مرا از دایان وی باز گرفت و با شیر آغاز عتاب نمود و لقمه
 مادی کلو کیر لسی چون تو بلاست دایان ازین لقمه بدوزد الا کلو کیر
 لقمه اژدهای تیغسم که ی سرخو کیر ازین موج بلا بچو حجاب
 در نه دای که قسه نهان کرد است شیر در زمان از بیم چون کرب شده
 مرا از دایان بکشد و چون موش بسواخ خستفا نهان شد پس
 محبزلاریب من گفت چون بجای خود برسی فلان زبانی را حفظا
 کوزه پر از زرشخ پیدا میشود آنرا بر کیر بدست مردحسان مادت
 که این است تفسیر حسن الاحسان الا احسان پس من بر
 شکر گذاری جناب ری قیام نموده روی بکباب دطن نهادم
 و چون بجایه در آمدم و صحبت مادر خود متع شدم مادر بدم قش
 از نصف چون ماری در مهرای پشت جای داشت و تیر قش
 در کمان وصل من چون کمان کشته چون چشمش من
 افتاد رخ نکاهش از مهره پرافتاد نمود و بکشد در پیر من
 چه کمر در قبا و جوهر در قدح چون گفتو میان او و او از هر کوه سردا

و قهقهه را می خود را از چنگ شیر خلاص و شیر خشمی آن خضر شیر گیرد
 امید را از چنگ نشخوار جلباب حیات را بمنون گشت با مادر یار
 نمودم دی بر سبیل تعجب گفت سبیل آن طرفه تر آنکه کیش
 قبل ازین دقت که بر نو گذشته در کج آنزد و آنجان ورق دست بود
 لغت فرا گرفتم و در دامن گذارم ناکاه آواز محاجی مقارن آن آمد
 حرکت یه و منفتح حلقه فتح الباب طلب بر گوشم زد من چون
 بقیه طعام را در طرف انعام نه در خورد رست وی دیدم لغت در
 نیمه راه خطا داشته داشتم بر بقیه طعام افزود و از کلوای خود باز گرفته
 بیاورد و دم است جویت بک زبذل قیاس نیست ابروی قطره
 ریزه فانی بخند نیست مقارن آنحال صدای بگو شمشیر
 مادر غایت بر تو حلال باد لغت پرورده شیر است از گوشه
 شیر نکال فارغال پس نمکانه راه سالک راه چنان بن نشان
 داده بود بنیش جبهش نمغم کوزه پر از زر سرخ یا فغم دوده هزار
 سرخ عدوان بود که بدست آمدت درم پیرنج در جهان نیست

زین نکور کج چون از برکت ان دایه صاحب چندین مایه شده
 مادر م دایه ارحم الیک گفت من برخود لازم ختم و قدم
 از دایره عبادت حق غرض علا سیردن نهشته همیشه در تقصیر حاصل شده
 و صاحب پاکشوده سعی سرخی داشته در مدارک و تفقه حال ایشان
 تقصیر ننمایم که غرضی کلماتش نژوت از فیض رشحات سبحان
 سخاوت و برکت نقد جمیع در سر کن و در کتب لطف و مروت
 روز بنایا کلمه شربت کار و هر راست ازین قیاس مایه
 خشت را تا بجای نگذارد خشت دیگر گنج است آورد اکنون
 موجب شناسایی من با تو چنین بود و چنین لطفه السیف قافله خدا
 دمشق شدند و هر یک از اختلاف حال خود دانستند نهان
 نمودند چون مردم قافله یک از ملک دمشق بودند اقارب هر یک
 از ایشان بر حال مقتول و مجروح و مهنوب جرح و قرح نمودند
 می نمودند از ایشان باز پرسیدم آیا در میان شما شخصی غریب
 و بیوا بود یا نه در جواب گفتند ابو محمد از رزق کوفه بمارفق بود

که با اسل و عیال در این میان جز سرشک بر جان سامان
 نهشت بجز زادش ز خون طشت جگر دستگیرش کسی جز
 نشتر من بوسیده بدایت آن جبع بشرف صحت
 نورسیدم و صد دسته کل از کشت سعادت قدم و چشم
 میمان بیت لاله آن مروت بعد آشتیان دیده یعقوب
 است و گرنه مرا التفات ابو یعقوب نه منظور نیست صفرای ظفر
 من تنهای ترنج شادان مصر طمع بگوش نیامده پس از هفت چن
 یکم خاطر مارا ناب سفر بر سر دید راعی بهمن و خماری بهر زوجه
 ترقیب داده مح سامان خسته بی راه تفاق قافه مستعد
 بجایب مصر روانه خشت و بچین مناسب مقام است
 ز هی شمع خنای
 فروغ عدل نو شیر و اندک کفر کینه منقطه زنا را در سلک درگاه
 نادر شبستان اعراف باش انصاف در زیر سر نهاده جبهه آکو
 احمد فایم جود احر فایم جود فایم و خاک نشین کینه

شرک را با چو سکه قلب در کینه بیدارش چون طلای خسرو
 غرر کرده عدل تو شیردان خود حاتمى بست آن زنجیر
 این بکشو و بند از زمره قریب ترا نیکه عاآن بن حکیمزاد آنکه
 با ملت نصاری بود در از نطفه بخش چنان بخش بگری بوجه آله مع
 در خون عدل سخا چنان تسخیر قلوب پروریز ناموده بود در صد
 کثری بسکه حنبطان مصلحتش که لبسته دهر را همچو حاتم بود
 بندی خوان حشش بچه طمع کث ده عدل وی لبسته
 بر طراف فلک زنجیری که دهمیت شده مو بر تن تو شیردان
 رایت در زمان دولت اقتدار آن کشتن عیث بهار رخسار
 سیم در ریش دامن مفلس و نوا مگر چون دامن صدف از نگر
 لبریز بود بلکه دامنش سیم در راسخ جو کند م سخا
 راه محتاجان بلیت نمود چون در این ملت ایشان شیوع غلام
 داشت و تا خورشید روی در بحر فلک اکنون نهان نزد
 اگر اصدای بهر ادای غش قدم در آب گذارد اگر همه مای باشد

که در تابه سیت از آتش غضب بجای ننگ آید همچو خنک زین
 گیر گردد نهاله و باشد تفاوت نثر بپاؤس دی روزی امید بتر
 قصار روزی ببرد غریب عبادت پیشه و در محراب طاعت ایزدی
 چون سجاده روحانیان عالم لاهوت از هر دنیسی پاکان
 بود از قوایین انفرقه ضلالت آئین به رفع حدش اگر چون گشته
 سفید در آب لنگر انداخت و بجزیره نهاد دل هفتاد و آن غریبان
 چون سودای محرق بکاس موج در آورد فارغ ز همه باب در
 صد آتش فتنه بجز درنده جمعی از خوگ سیرت ان پشته ضلالت
 که تیشه ریشه و جوی اسلام بود ند چون بر این معنی وقف گشته
 در زمان بموقف عرض قائل رسانید که از بکه کمنه تالیف قلوب
 قلب غیاثی را ملت اسلام رُفیع دست اموز دل شاه را
 پای جج گشته بهم نشت و در به خیالان اموغریب شیخ ستم تصد
 حرم کشند و توضیع این رمز مهم آنکه امروز که از اسلام
 که بغایت صفات و صلح نشت منای دس حمله گشته

هنگام آب شعله شیر عظم در دایره نصف النهار غول کرد
 این آب بن مارا بر نثار رخ و جو جو کدر خست نه بر دایره
 شامش بر نیم آرسپاه در کعبه شمشیر کج را کیه اگر از
 زیر تیغ مقام سپهر حشام زنگ اندیشه بدل میداشت هرگز
 باین خاک نهاد چون بلا مخالف تش تیزی نمی نمود اگر شاه
 عدلت با طغون این سودا بغم خنلاط را از صفای
 زهر تیغ چون فوج مرغان سجوش در نیارد هر خودسحر خیز
 با در خورشید است دم از قیامت زنده چه رونق بماند در آن
 مکهستان و کلچین نینب از جهان خسرو مرغ نشین
 مسند و قار چون از بیم قلب و صلب اشترار کینه گذار
 رشته عطفوت را بگردن آن غریب پارسا نارسا دیدن
 در صیدگاه غریب دام حیدر کند پس نه بود و چون امروز
 بشب نو یک رسیده و یلادر زندان مقید دار بدایع
 الصبح و شکر سواره تهر در بارگاه عالم و عرصه از دحام

دیده عسرت بارکش نه عسرت لکنسین ویرا در درار کشیم
 تا دیگر نی در درار شود پایدار نباشد جو کردن قوی گشت جان
 نهاد سرش بر سر نیزه نهاد پس آن مرد را یک از خواص سپرده در نظر
 محضش نهایت اهتمام نمود چون شب شد و سحر سپهر تن
 هر کج پلکس گشته قفل و سوار شد و سوار شد و سوار شد
 امر سودا داد مرد و عابد را شاه و عابد را شاه و عابد را شاه
 که چرا احب ای اسرار را بر خود لازم نیست و عابد را شاه
 که سبب شورش ملک من و عابد را شاه و عابد را شاه
 همانا که دل و عابد را شاه و عابد را شاه و عابد را شاه
 طشت شورش فکندی ز نامم نمک کن هر گوشه غوغای عام
 معوجی ره چون منمک بعد از حمل از راه ریشم
 شد شاه از سر محبت یکباره زرازا دیم سحر بوی داد
 این کیه را همین طوطی دران آب اندازد چون صبح من
 سبب ز فخر سپید گشته پرسم دبا تو غتاب نمایم

و متمم یک بعد از جوی کیه ناز در آب افتاده خود که در مکران
 خدرو پیدا آزادیت کرده و الا از بیم شورش سپاه مرا سحر
 کشت چاره دیگر نیست و مخالفت تو این چکنری موجب زوال
 سلطنت است بیدار به کار ۹ سر سری نکر پذیرا نشسته
 روز دیگر که هر چه شوم کوه قواری فلک کو هر نگار پرند ضیا بر کمر
 بسته سر از بحر نیلگون بدر کوفتا ان معصیت نشن برادر
 این نغمه زده حضار آن مرغ آید آکبر غضب دره طبل
 طبل زود و غریب چون بجزاب طوسی شرف قرب یافت
 شاه کامیاب بر سپید عتاب گفت ایشال شما کرده بی قرار
 چه حد و یار که تر زل نقص در میان قانون ما افکنده متکلف
 نه را آب در آید و کوه خسته غم خورده چون حمرات نار باد
 قناریه تا چند نفس از شمارا کفن مرک بر تن نبوشم دست
 از غم براندازد جو سپارند تا کرا برکت شاخ کهنه
 به بنان جافراخ مرد بهاره زبان باز گو و اعاده ای دست

شاه جهان پناه را همیشه غلگاه و جد خون جگر باد و نهال پیکر نشان
 همواره لب تشنه بجناب دیده ترنج برسم تجارت بدین شهر درآمد
 کلبه پر زار ازادیم شرح همراه دواشتم چون قریب بر که رسید
 بنا بر سه طعشش خواستم جرعه آب پاشا هم کلبه از دستم به
 اختصار در آب فاد کوه نکشود همچون شانه از سر رشته کارم
 نمیدانم چه کار باید در کرنین به من در دستم سینه لا علاج بهر این
 از بر بیرون کرده سر سینه آب در شدم و سر در گنجی نهادم
 تا که از سر شکور باز بدست آورم و ناگاه جمع از سر سنگان مراد در سرم
 عقاب افتادند ای کلبه زار از دستم در گرداب عدم افتاده
 و کاش سرم از چوب حادثه چون بار صنبور صد جا کشته بکنه
 قدم به پیراهن شستم راه بجزم خود میبرم ره بجائے و چاره نبرم
 نه نسیم و نیک در بدرم فان رو بک ران مقول نمود
 که در سفر از شما اتفاق این جسم درون اینست تا بعد
 اگر کلبه مسافر اینست و این مرغابی بگیرد چون طوطی بخت

نوایک است مچوای نشست آمد از عقیاب عفا این مچون مای
 از دست و اگر گریه برانه سر عریبه دارد لافش بگرفت کبک چو
 به تیر زده شکاف شبک نماید اطاعت بندگان در زبان نقد
 انقیاد ره سپهر ملک ضایع گشته چون باب در شده اند فوراً بر قف
 پرده از روی کبک کم شده وی برگرفته راز نهان را انگار با
 کوزه و بایان آب بنوای زه کمره از لب چون جاب کشوند
 رخ مدعی شد ز شایه سفید کفن نترن دار بر تن درید در زبان
 قوم اطاعت پیشه کبک از ادیم و آن ساده دل سلیم نفع شاه
 کردند شاه رسم خفوه بر صفی محمد شمشک شده چون شب در گذر
 کبک دیگر خبر هیچی راه در وجه عطای وی مقرر داشته دیر
 بخروج از شهر شاه نهاده بیدار خویش کن شکو
 که در ره ببولدن ره مگردی لطف بمعنی بگویند بحال
 شخصی خواه بذل ال و خواه بفقده حال بخلق با زبان
 و سرادف لطف است شفقت و عطف و حسن و فرق

میان لطف و رحم آنکه رحم گناه از رقت قلب است نسبت
 بحال بذلت و فقر در پنج اسم از آنکه اثر فیض از رحم
 بهر چه عاید شود یا نشود فایده و لطف بدون بذل مال و تقه
 صورت نیست و فرق هم آنکه نسبت لطف بغیر شخصی است
 از لطیف باشد در مال و حال غیر ثابت بخلاف رحم نسبت
 بحسب جمیع احوال معتبر است برای آنکه اگر مردی بچک غصب
 گرفتار گردد و ضعف را بر رحم بر حال وی رود است و غنی ای
 تقدیر برین رحم است از لطف و خدای عظیم در رحم
 تنزیه فرموده الله لطیف بعباده جای این است از
 از عباد وی نیز مشیوه لطف را بیکدیگر سر دارند تا آنکه هم
 در دنیا بخت فرج بعد از شدت است کرده و هم در عقب از بیم
 روضه جان بهره یابد و قدر این ربیع همانا همواره
 مشیوه لطف منصف بوده و از چک غصب مؤمن
 خلیفه بخت فرج بعد از شدت مستفیض گشت

صحنه پنجم

بروایت آورده و فضل بن ربیع و وزیر محمد ابن خلیفه
 بغداد و بعد از سرکشت حال خود چنین حکایت کند و چون
 این حبس را بر سر بلوش تقبل سیده مامون از سر این بنده بود
 چنین نوشت سر محرک سید طغیان و غنا این میدان
 غم قتل را در دل حس نموده بود از بیم اکه با او انچه کمال
 عقاب حسل میداد گرفتار آیم بخانه مردی هزاره میان
 سابقه موت بود تنواری شدیم در صعوه مشکه بال را
 از نیش شاهین قتل را بر فرار چاره نیست و ضرر کوشش نیز
 هوش اگر در معرکه زرقام خون است من بجبهه دهم بخانه
 بروی بمعنی است از من مطلب طفره وقت از تر برود
 از لسان مامون در عهد الحق بن اهل کیم و امیر دوان
 بود نموده اگر چه چون حقیقت کبر در عالم خلفا بمشیت خفا
 که از کوچه احمد نظر در راه طلبیم پیغام سراغ بر فرود

یا اگر چه لکن در قهر دای حجاب سر بکر پان ششم به برق نازی جستی
 ریشته غم را همچو خس بسوزد راه محبت تو بشورید که گشته غمی
 چو کوکب درین راه نیست و چون مدینه برین بگذشت و از
 عیار وجودم در عیار ظهور اثری بدید نیامد روزی مأمون با حق
 آغاز سفارت نمود که نهادن در قیام سجدت معهود بکشتن
 حصو و سود ^{بجز} بکثرت در قیاس فضل ^{بجز} فضل ساری
 نمای و الا چون فضل با حق سرت از تن جدا کنم توقف بی
 خدمتم کی رودست که تا خیر افتد در قفاست اسحق از بیم
 تیغ نفاق فراق شورش در شوارع و سوراق انداخت که
 از فضل این ربیع من نشان دهد و هزار دنیا رطل لای دلم
 و اگر احدى این راز را از من مخفی دارد بعد از ظهور باش
 با تمام تعلق بخیفه دارد و تنش را جلاد غضب بعد از ضرب ^{بضد}
 سوط در محبس میوید مقید خواهد نمود مرد بزار را استماع این ندا
 و حشت افزا خوف در غمی تمام دست داده سر همه نفوس که

سر سینه شورش آغاز کو زن روح کفایتش پرواز کو که
 زینهار تار و زنبب بر سینه روز مرا چون شب کن و شب خود را
 پنهان از روز طرب مخای اسکار که اکثر مردم در خواب قبوله اند و از
 فطوح ارات مهر بیشتر مردم در دست چیلوله صورت خود را مبدل
 سازد و سرخه را گیر که اگر اهدی ترا در خانه من یا بد جسم حرامه غرق
 بمقراض فنا چون دلق مر قح کوه دهم تارک دجه سحر از آدک ستم
 چون مجسمه مقطع سرخه گیرد یا براه گذار تا نکر دید و نثری هر خار
 من از هزار بار بر سینه که صورت خود را چگونه صورت تبدیل
 دهم هزار در زمان محاسن مرا با ستره پاک سر شده و در کوتی بر یک
 نیمه رویم چون دنی اعانت باز لب و لباس طران در نه
 پوشیده بکجاست پاک بهانه از خانه مردن کونیه چو نخت تر
 رهبر غم باور و ناله معغام چون لب جبر رسیده و محاسن
 منزدین بجز مرد بسیار کمیت سوری که بر کیفیت حال کمیت
 رانش اطلع در ششم چون رفا در سلک ملازمان خاندان

مانسک بچو دور بقه چاکران و دمان مانحوظ من بر خور و در زمان
 مرا شخته قصد گرفتیم نمود که ای سر شسته سیلاب شغاف و ت کجا
 میروی که غایت شش ختم من کشتی بدماغ پیش زوم سب
 رم خورده بار کب بدرون کشتی از سفین جبر افتاده خلق بک
 متوجه دی شده ند چون سهام نظر خلائی را بتماشای وی میر
 دیدم از حال خو غافل فرصت غنیمت دانسته چون زیر برین
 از شصت حبه از ترکش بقوم سرکش کام در پرداز شستم شکلی
 حوادث کسی که شد آزاد فضای دیده سورکش کمند یا بانی چون
 بدر بند سبهمان رسیدم پارسا زنده دیدم بر در سرال سیاده
 و سر مواید کثیر انقواید رحمت بر رخ همان و انباء اسبیل شده
 من چون دینه چنین سعادت قرین اورا بعبوب کعبه به این تایل
 دیدم در زمان چون شطف دامن بدامن طوفانش افتادم
 و زبان شکسته پان لعرض مدعا برکش دم ای مامده گز
 سعادت قافله زده ارادت ایام تله بود یک امروز

بیکانی که از جنک صرصر غصب و می ستمد چون شست
 در غصه عتبار پرت منت در حجره حبس حمایت جای دی
 تا در حرات رفته جان زده بند نفیس لطف ملک نشان کردی
 جسم از کمال سپهریم بین زین حسیح کرسنه سپهریم بین
 انقوت را رحم بر عالم آمده مراد در کوشک جای داد چون زنی
 بکشدت شوهر از زن بارخ خون آلوده دل غم فرسود بدرین
 اند چون از فرقه غرق در دری نکر بستم همان سپهری نازی سوار
 بنظر من آمد که نازی کردار بقصد شکار ز تبه روزگار بر سر سبزه
 دندان هوس نیز داشت سید غم از طرف بخت سپهر
 از نظر نتوان رفت در این بادیه غافل چپ رایت
 بین زن طناز آغاز ظله پردازی نموده امروز فضا این ریح
 مراد نظر شریف و وضع خوار و همقدار نموده بر سر حبر سرم
 شکست در سیم سقط شد جانان بر بند پریم غطر رفت در آن
 چو نشین کمانخانه ترویر چون نادرک از شستم بیرون

اگر آن عکس جید باز بدم اهتمام در می آید دانه چین در هزار درم
 اکنون که کند اقبالم کوتهی گو سر رشته کارم چون کیوی جای
 روز کارم نمارد ما رست پس کوهر شک و نقد دهنم در دید
 عشق بی بهامن زن و پیرا بهر نوع دلاری دلهای جوش
 در لاله محو قدری طعام خورد و خواب رفت در آن آن زن
 بنزد من آمد که آنچه شو سرم بر زبان را ندشاید که شنیده باشی
 و همانا در فصل ریح تو خدای بون که شوهر محنت یا درم قض
 چند از تو بیان نمود و به مجلس با در نیامد من چون کنه کاران سر
 بشیبت از خسته هم سر سکوت بر لب زدم پس آن زن گفت
 ز تو تر ازین سراپردن رو که اگر این بخت برشته درین مهر
 به ارشود در زمان بخت سببست چون مهرت سیاه
 قسطن بخت خواب دهد از ناله ای سرایت ما شد بخت
 خوابت نه بدار پس من دیدم دعای خیر گفته از آن
 سه برون شدم در آن شب تا یک شوریده و سیم

بهر سوی می شستم ناکاه که ز مَشَارعی فدا و جمع از پاسبان
 را دیدم که در تحسین از سر بجای پاشتا بان لبه از آن
 کوچه راه گردانیده بدر خانه دلا که رسیدم که بهر دلالت طریق
 کشد کان بادی فذلان امین در دست داشت من از آن سرا
 دارد در ملک فی سبیل بر سپهر آسمان تضرع
 استغاثی مفری نمودم تا نشانی در هر بدنگال نکردم
 مرد دلاک از روی رفت سرا بجانم خف درون برد و حبه
 عسله بهر من زرتی دل و فزازی بجز از بهر نشیب
 رخ ظلمت از روشنی یافت زیب چون با مداد تیغ
 ضیای هر سوی سودا از کشت و بوی چهره بترد محو
 نرین سوی بازار شتافت و بعد از زمانه و محو حال تقاضا
 دی بجانم در آمدن که یک را بار ظریف داد و بهر دیگر را
 از ماکولات و حلویات آنچه دانا پس گفت غرض من
 از زرتی این سبب جز این نیست که چون مرا عثه

پنجه سعی آلوده و سخودن فضا هن و سوی سرت و لب خون شام
 بالکشیته حجام چون مغربا دام و سیکور از این بهیه است ^{سرطله}
 عالم علوی شطرنج از سطر نوشت وی واضح و لایحت که کلفت
 از دریای ولست و نور وجود از پرتو پنهانی حشمت عیان از رخت
 نایش نور هم چنان سرطله لب شکسته سپهر مباد که تر از ارم
 کاسک و معاشرت من دل چون آب که آلوده هم براید پس
 بهتر که هر طعمی که سید کنی بدست خود طبع نما و در ظرف جدید جای
 داده حصه مرا من دی که فضل خوان نعم کرم تو بجا هم میخیزد قلمت
 و وایمانده خوان احسانت سر بایه جوهر از حاتم من از غایت تعجب
 با خود این اندیشه بوم که مگر خاتم کرم بر پشت این مغز زاید بیا
 قواید است آمده که نقد عطیه آل بر یک تو هست وی قدر کرد
 ندارد بآن دید و این جوهر صد آفرین تو هم دیده داری جبین بر این
 بقصه نماندست سه روز در خانه وی بسر بردم و روز سیم شیوه شعر
 ماحی که را بجا کم انصاف عرض نموده بهر تحقیق از صد بع از دی

رخصت خواستم موئزبان هر زمان مانع رفتم نیست که من فرودم
 از رفیق و حضار بند خانم چون حسن دل عاشق و شوق مصیبت
 توانست چنان دارم که در راه محبت بجای پاسبی میگردم زنیها
 ازین قسم سپردن مگذر که سراچه اعتبار پر آشوب است
 و عمو حادثه پهرینسل اندود در کین سرکوب درج پادشاه
 بنشین که روزگار اندر کین تست بکف تیغ ابدار و محو حجام
 چنانکه ازین نقطه مبالغه نموده مکر مانع سپردن رفتم گردد مرا اندیشه
 تخفیف تصدیع مرجع ظاهر گشته نذر نیز مانده خواستم و نکام
 شب قدم از آن سرا سپردن شده باز موه چجاب تن بگردان
 اضطراب دارم و چون غراب شکسته کسان با کسان هر خانه
 و دکان در سر کشیده کردن نهادم که ناگاه در گذر باب استن بیزا
 را بر در سرای شین دیدم که از زحمه خسته قد میرسن بوجون را
 بشنخت رخ بر پایم نهاد و لب نه است بدان گزیده یا گزیده
 طراز خود را ضحالی دار بر قدم چسبید کشت چون سایه سجده

رخ چو دامن نهاد بر پایم پس بر آنجا نه خود درون برده قدری
 طعام به من میداد و از اضطراب دل چارم چون شمه شنبه
 مارگیران طومار زبان بفسون او دگر سو سمارانه رزه جید را حزن
 نموده و چون بهر اسایش از گرداب اضطراب کشته تن سبواب دادم
 هنوز زال سفید موی صبح لب از خون شفق بچشمه کافوری خرد
 مهر نشسته بود که آن کافرخون نوش تمنا ی زرد بیم بدر خانه بحق
 شتافته ویرا از عالم خبر کو در جهان از کس نیم نرسیده برگ
 انکه دامن داشت پر کمر بر سرم خاشاک ریخت انصاف ظالم نظام
 از استماع این مرده انواع بهجت و شادمانی نموده جمیع اخبار
 من فرمان داد من سراپا جرات هنوز از خواب استرجاع
 نموده بگویم که سوداگران آشوب مرا چون سواد در قلع طایفی
 دادند گدازت که در خوش بینیم قاتل مرا نمود بسیار
 مراد است بسته نبرد بحق بردم در زمان انصر صرفاق چون
 خاتم در جلو بکنده مرا تا نشست در مجلس مائون برد چون

مامون بنظر تفرس درین کمرسته نهال فاقم را چون لال
 از کنش فلک چهری در لاغی دید نقش صور تم را از ضرب
 طباخچه نیرای ملامت بنو فزی در زبان سجده شکر مستحق
 بجای آورد دیر باد بآب روان کشیده بامرت زخمت و نقطه مو
 حباب مهرت طغرا پس روی بجای من کرده گفت ای خضر
 هیچ دانشی که سجده شکر من درین مقام از بهر چه کفتم با امیر موار
 تیغ نصرت بر تارک اعدای مجوس بر باد و کند قبالت در
 چنین بد کالان قوی کردن از ده سیاح سجده شکر امیر قصاب
 تدبیر شاید بهر همین بوده باشد که چون من خصم قوی کردن را در کمال
 مذلت مقید دارد و دیده بهمان میم را از کرد حجات مبتلای عارضه
 اند که تلافی در شکر نقش کوفت زبان کهری چند کند ملک
 به تار نفس مامون گفت نه نه غلط گوی بلکه موجب سجده
 شکر همین است که صغر خط و کوفت زبک قوت از این
 صاف نهادد لم زوده درین زمان آنف غیب با لاهم تدر

و اما طبع الغبط و العاقب غل الناس مر با تو سر شفقت آورد و مورد کینه است از
 صغیر و دم چون نامه اعمال اهل سعادت بیکجا نموشد و اکنون قصه سرگشت
 خود را من البدره الی الهامیه با من بیان کن که در سن بدت تواری استند
 بهر گشت چگونه سر و کار افتاد و چگونه حال خود با من از سر گشت که از مهر گشت به
 از سر گشت من از استر از نسیم اقبال دی صده پیرای ز خود بالیده و دلدار
 مفصل احوال خود را توقف عرض نمایند تا من ۴۰۰ هم لاحق غلده عرضت
 گشته کن حضرت شاک سپای و استاده دلگش و عوذه بی پاک فرستاد
 سخت چون زانم خود کار بنیاد کرد و همگی بر دست حاضر بقصدی کرد
 سخت تا مردی پای دم از روی سپاهی زد که با آنکه نغمه نوشته بود که فضل
 بدت آوردی و در دهنه از صله کرد و ترا به برین داشت که حقوق خدمت نیست
 و حجت در از فراموش کرده و حجت در حصار ملک و انصاف افکنی مع به از ارباب
 فرزند را خود پادشاه رخ بصل بنده غایر جبر گزاری و بر پادشاه است ملا و دهی
 با کسی گشت که با درستی نیاید رتاج مردس فسر ای مرد سپای از خلالت
 نوسبای متمک بعد از طمع صله و جیره گشت تا منی گفت تو با این عرض

اثر و دانات طبع کجای خود نمی آید و آن سببی و موردی هم باین دنیا و اگر کم
 منصب و الهی و الهی است پس هم در این جمع اموال کجایم داد و مغفرت
 نمود که سببی همیشه شایسته است در فعل و سرز جانش کرد و خارج و ملکات
 هر مکررین را از فضیلت تن و سر نموده سرزنش و از این محبت یافته که این
 سبب از مغفرت کجای حاصل دانسته مغفرت داشت که بعد از نقد یا نه
 تا باینه تغیرش در جنس مؤنه میوه دارند به از راه عدل است معراج عظم
 فیه و ادعای رافع عظم پس فضل با مغفرت محبت نامون گشته است سبب لطف
 فضل و در این محبت فرج بعد از شدت سبب کشته است محبت سبب
 ملکات سبب که بینه لطف و رحمت شدت تمام دانست که در کمال
 خدا می یافته تا بر او لطف چون فرج بعد از شدت تا از یافت
 سلطان ملکات و سبب تا بعد از آنکه ملکات
 صحیح اقل چون صبح ضایع هر روز در این نصف النهار میر و لامع گشت و فرج
 شعل و شعله در چشم اشمل امل چون شمع سبب تاری و اس طمع کرد
 لطف و شعله این شمع پذیرفت که در هر روز دوم و ششم و طبع بر این حققت

فصل ملکات و سبب تا بعد از آنکه

حقیقتش مویان بر استخوان شکسته و سرم بر جرحت دل خسته
 بینها و نه تابش و حسن چه رسد جوشه را بوجو دل بر حقیقت
 کله کرده افسر لفرق کدا شهو رست که در مرغزاری از قید
 به پر داز بوجو و آسوی یا هو شمار از بازار هرزه گوی در آزار شاه
 بهت لو ادران سر ز بین خوش آب و هو به اقامت روزی
 چند خیمه پرده سر بر افراشت قضا را کفایت گوته پر داز چون فطرت
 شایان در شایان خیمه شاه اشیا ز خسته چیده که آشت
 دریای لطف شاه را بعد از حرم سفر شد باد مرحت بوجو در آرد
 جمیع ادران غت موکل ساخت که مادام که این مرغ جود از خیمه
 پر داز نکرده پنجه خود را قوت پر داز بنحیثه عرصه را از خیمه نبرداند
 بهر سو نظر کن تن به توان ز بهت رسیدن بعین توان
 در نکارستان قاضی احمد غفاری که نوای نغمه سازی وی چون ترا
 ساز در گوش ارباب هموش سارست معلوم است که فربهر دم
 بهر حمار به با سلطان ملکه که مهربان بر میان بسته باشد که ان کران

در دشت عدوان خیمه و سایبان افروخت بعد از جمعیت فتن
 و تقارب صفین دلال فتنه بداس زنه آتش قال و شغل
 بارقه جدال بار بار پیچ و شرای کالای جان و ناوک تیر سگان
 کرم خفت جو بازار تیغ سنان کرم شد اجدا سر از جام جان
 کرم شد چون پنهانها حرب و جهاد بطون استداد کشیده کاتب
 نصرت بر شقه امواجی آیت فتح نمیدید و نسیم ظفر برداشتی
 پرچم پیچ سنانی در زبرد سر یک در عرصه در یک در عرض دلت
 جنگ چون کمان چو نشین از رنگ چمن بر چمن کمان زدند
 که بازوی روزگارهای فلک با هر تیره در مقام خر کمانه بفرمایند
 نامه من فتد از قند نیکر که زمانه هست با من بمقام خر کمانه
 قضا را روزی سلطان باد و سرفراز علما نیا بر فرط ظهور
 بنای قصر شکوه قصر را قصر تصور کرده دم از تصور خرم زدند
 در زمانه که باز سر باز غلط پرور ز شش سر باری می نمود و عزم صد قمری
 قمر سبزی تا بجای سکان است تازی را برق بازی در آورده

دلیرانه شانه تاج بخش با دوازده تاخت خوش رویان
 روبه شکار که بدنه حصص را در خواب خرگوش میخواستند و همواره
 بهوای صید اعدا از توج هر هوا دام برداش و کند در آغوش
 بودند بدان و نه نفر سوار شفته روزگار بر خورده ایشان را در زمان
 دست بستند و خدمت قیصر حاضر خسته قیصر چون ایشان را از این
 بگمانش حکما از جمله غلامان سلطان ملک ایرانه بنا بر
 سلطان چون صید هم میخ بر ایشان حسام دانه ماما
 از غایت شتر و لا چون شیر بند بر گردن گذشت دل
 کم ز کبوتر حسام میت در دام چگونه اش نکلیدی اما
 حوا به نظام الملک وزیر سلطان ملک کبر که کوهرای زری
 مانند نکه بوهر فرزند بر خردی و مردم دیده جهان بخش
 همچو عنکبوت را فرای قوت بهره شانه می چون بر انجیل
 سطح شد از اینجا که پان اندیشه کش بش پشه اش ز کبکشی
 زلف بر چین دقایق بوختن پنجه حواس صید کیوی این

را عروسانه صورت ارشاد زهی نقش بند خیال شمر که آید
 ز معنی خمر پس بنا بر صلیک شخصی راه در صورت و صورت است
 تمام با سلطان داشت بر تخت سلطنت لب نمود و مقرر فرمود
 که بخندد سه نفر از خواص و در حریم اخص محمد امیر شاه بود
 شعارند دیگری با شاه تقرب بخوید و محمد امیر از صلیک خیر اندیش و تخت
 لایق بکجاست تبلیغ رسالت سخت قیصر شتافت و چون بدان بارگاه
 شرف یاریافت زبان بر کشود حکم جاهد ملک دین تیغ جام لطف
 به دادیم رست ای روشن دل پیر رنجت حکم نافذ جای عالم
 ملک و فردین قوی تیغ برآجام رنگین لطف جام ششم سخت
 بر نرات ضمیر قصیر و دم که چون آینه در موم نرم خود آشنایست
 روشن است به برابر سیاه تیغ مندی از سیاه ترک در روحی چون
 خون روان شادن موجب اشتغال برق غضب ایزد است
 و بصیرت داری کینه خفا روشن دفته بر آینه ختن سبب قطع
 رحمت سردی که چگونه در مصبق طبع خوشش برآید و تیغ

غلغله کنفس در حجاب نیام چون دیده صحاب منام تن خواب
 رحمت ندید و نامه اعمال آن خنخال چگونه سفید رو باشد که شست
 سمیش در معرکه عدوان چون شره پراز نیر سر کمان بر کند اگر خوا
 از رنج یا پند نجات مذلت طلب بپوش در کاینات نیا بکند
 آنکه باشد ظلوم نیفکند کس سبک بر نخواست موم غرض نه
 از الطاف درین باب است و اگر خسرو کامکار حکم بصدق خبر آراه
 فوج یا جوج فتنه را بصدق و سداد و سازد سر آینه هر که کرد
 از مظهر زوال و مهال نکال امین خواجه بود و الدجی بهانه را
 چنگ در اغوش است و طبل شادیانه را سبک بخت
 بر بنا کوش اگر شمع از روشنی کوه دور فانیست چنانچه خواهد گنج
 قیصر چون مص ازین غلط شنید در جواب گفت مرا نیز نفس آتاز
 چنان عنان گیر ختم نیست که چون یک هرزه سرس بپ
 هر هرسم و اند چون باز آتازه شکار فریب هر صعوته ام پر
 غایتش چون قدم ثعلب شمارا در معرکه کارزار از مودم نه

سن نیز برخ شاد فرار یک خیال افروزم که چون که شاه سجد سپاه
 رضی بصلح گشته مرا نیز اصلاح حال طرفین و سپاهین صلحت آ
 چه خوش گفت با شیر غران پلنگ که دندان خونین نیز زد
 بچنگ چون پنهان سر اسب صحرای ارتقا و استمرار یافت و نگار
 غنچه شقایق از صد دروختان ممکنان بصیقل و سوان
 محبت دمو سازده و کشته کردید قیصر با خواجه گفت ارد بر در جمعی
 از دلیران سپاه باد سه نفر از علما و شمار که از فرط غلو طلب
 سپاه غازی ما را شکارگاه توله و تازی خود دانسته اند و بران
 سراز که چون زلف عارض خوابان پار از کلیم حسن ادب و
 میکند از بسیارند و بیم ندارند که از بند تازیها همچون شرر
 سبزه یاد دهند با همچون شمع تیشه بر پای خورشید و شمشاد
 تا آن حریفان به قمار را بطریق عرصه تدبیر خسرو زیر روشن
 ضمیر سپرده خواهد شد ترا در جلواندخته پیاده میدوانند بعد از آن
 از اردوی قیصر سفتی بعید طی نمودند و ز بخوش آفرین بر آزار

رخ برپای شاه کار سود و بر رشتش تش سوز کرده و نیز منگاش
 رشت سپاه انخلع شکر گذاری نموده ^{یقین معنی}
 تعلق علمت به رشتی بدون تردد و خطر و مشک معنی تردد و جهل
 در وقوع هر شئی و ظن معنی رجحان احدی طرفین است و یقین باختر
 درین صفحه معرفت ذات حقیقت اوصاف بمین از روی یقین بیان
 رای صواب و ایمان نزد بعضی از اهل تحقیق عقاید اصول این است
 از روی یقین و ایمان خصل از سلاست تحکما قال به ثبات اذاجا
 لا عراب نقول منا قلم نو نموا و لا کن قولوا سلما و هذا مسلم ضعیف ^{الدرقه}
 الا عقاید گاه به در ملت مستضعفین و متعین و غالین در آید بخلاف
 مؤمن که یقین وی مانع تغیر ملت اوست و اما توحیدی که اسلام
 و ایمان از جمله ثنات مترادف اند متمم بلیسان الذین
 عند الله اسلام گشته اند و میگویند که اگر اسلام ما چون این
 بجوی ترجیح منقول بر ضعیف است پس این نیز اخفیه
 این است اسلام هر ملت احد است و ایمان صفتیت مجموع

قایم بوی پس اگر اسلام خا از این بند غیر مستحق و خاص
 بنا بر عدم حسدان بدون موصوف و ایمان بدون اسلام صورت
 پذیر نیست فاما یقین در عتقاد و تحقیق جمیع امور صایبه از جمله صفات
 کمال از ادکان راه حقیقت و طوطی بخت لای لاکشف لفظ
 نازدوت یقینا بوسیده این زمره در غرض یقین به لیده امواج
 به سفر سبحان الدای آسرای دم از رفعت و مرتبت
 با آنکه جسم شریفش در حقیض خاک ردای طاعت حضرت ایف
 یک برکت طاعت کند بهو مرد صاحب یقین برکت حسن
 ظن حکم و حیوان کثیر لظن سم در عرصه محشر از حمله کرده
 ملائکه عذاب در کف حضرت خدای اکبر محروس و مصونست دم
 در فارشت دنیا میوه سعادت نسبی بعد از شد از زهره ام
 و شافع امید بدست ثوق خوله چپ چنانکه تا جازده ذکبه
 بغدادی که برکت یقین برگاه جوه حضرت رب العالمین بعد از
 آنکه راس المال در ری پیری را با لکبه از دست داد باز سرشته

کار را درست بست آورد
 از عشقی نبدای چنین روا میکند که مراد می یک در شهر بغداد و جزای
 صاحب شرف خانه داشت که مال و کنت پیشمار از پدر میراث
 یافته بود و در عرض لذت تمام جمیع آنرا در عشق شادمان خرابات در
 این شهر بابت صرف نمود و بار گیران زلف پریشان فسونگری
 چشم جاود فریب پس مهره دل را در جسم کیوی رس نایز پنهان
 ساخته اند و کیسه بران پس کوه ابد فریب از نقد سیم و زر
 کیسه پر خسته و خانه ها بر خسته دلای ببت زلف تو شسته
 محو عاقبت نکند و بر دم مار پای انقضای حریفان و غایبه
 چنان مهره دلان نقش از نور داشتند حیرت نکند و
 شد کجی زمانه بجنه گیری طالع ناساز کیه اش را بر باد داد و گشت
 اثر ابر خاک نمود چون شیرازه جمعیت نقدینه اش از کم کسخت
 جمیع بهات و اثاث لبیب حتی مصالح در و پنجره را بکش حادث
 خاک و تر سوخت عشق پر جسم خانه خاک کو تا که اینک فرش

قالی کرد من بنابر حقوق بخت در در سیدش رفتم چون سوخته در بر سر به اش
 دیدم نهان گردیده که بنیاد حوادث ششم قالی و کفشش بزرگ العین السقوش
 کله کوب فکشته در آب کوزه اش سر زار است زدن خون کی روی
 روحش منقبت بعضی ها گردیده برادر آشفته و القلوب احوال وی چشم آید کفتم
 هیچ حاجتی داری که با بعضی آن قلم نام ال حوان بهای می گزیند گفت
 قصه اهل عشق بسیار است لک گوشت که بشود ز کاست چه حتم اتم
 از علاج حاجت عفت که هنوز محض دگر گشتش باز ک حتم در کاش است
 در زینت مشغول بر دشتش حوی خون از زخمهای دلم در زار دشت زلفش از زخم
 اینم منت که یکست با بس میکن من دوش نه دارم تعوی آگاه بزم از
 ادب از ملی ریح کارم اندکی بس بر از رحم کمال وی آید که کلمه حوا
 دستی از بانیس نو در او پوشانیده می نه در بایش در آنها گشتم سرشته
 در دست رشته گشت که بوبه در انقل در اش لک عاشق دلخسته چون
 شرف دهر مطلوب را در یافت نه که در در بایش سر زدن در شمع که سر
 در کلبه سینه زینت شروع دادش به هوفای کمال اینکه آن مبتلا به دگر گشت

مست از در ولایت لا ابا داد از نفوذی نبشت و آغاز ملکوت نمود
 چون من کیفیت حال کثیر الاختلال آن جوان را با آن کمری رو مو بود
 باز گفتم تا آنکه پرده از روی کاروی برداشته اظهار نمودم این لباسی
 که در بردارد از من بجاریت گرفته دستان دران دستان بهم
 برکنده برخو است و از مارخ پنهان نمود چه بادست خا روی
 سوی دست که شاخ تهی را بریدن نکوست پس کیر بر
 ستردی چون رخ صاف غبار کثیری نمود و بصدقه صیحه بار
 از سه ای سپردن کرد چون بگو چه رسیدیم من باز آغاز
 الحاح و تعلق نمودم و در خو است نظاره دیگر کردم همانکه باد و بود
 ادبار را با کیه است خود در بدستی دیرم و بفرصت کثیر جش بام
 از گوشه بام آن خسته بدنام ز نسیب پر زبیل و الوات بر سرها
 ریخت من از غایت خشم و بنا بر تو همچو می حبس لباس
 از زن آن جوان برکندم و از وی مجانبت کردیم و صفت
 جد علت مرفت جاست و رخوت عروق کند بای اب

کامل شمع رایت هبه از صرصر بجز این کز سرش برود
 انقضه تا مدت سه سال دیگر ملاقات آن جوان که گلشن عمر را در آغاز
 بهار ربیعان پیمال مهرگان خذلان نموده اتفاق نیفتاد بعد از سه
 دیگر آن ملاقات آن جوان که گلشن عمر را در آغاز بهار ربیعان
 پیمال مهرگان خذلان نموده اتفاق نیفتاد بعد از سه سال دیگر
 آن جوان را بر آب کیکدن نژادی سوار دیدم که کرد کا سه شش
 چون کلد بجو ام از دیده خشک قمر شعر را به کلف زخمی و حلقه
 دراز کندش چون بجه دراز دست نسیم کمره غنچه از ساق نهاد
 ر بودی چو مجنون بکی نمید و قرار اگر زلف ببلبلش کعبه چادر
 ز تحریک شکران زلف که نهد چون نکه سر مادر که سر خصم
 نرم سازد ز رسم بگردن نهد پاشکش زدم غنم و چاک
 پیشمار بر میان وی روی طر قوا طر قوا کویان به پر در
 نورد بودند مرا از آن حال دشت سربع الزوال دی و دشت
 قرین حیرت گشته پیش فتم در وی سدم کردم چون مرا بدید

مرادید و عهد و یک از علما من معتمد نمود که دیرا برای برید که ضایف
 لایقی به روی دارم خوانمست که چه لبر بست از لغت و به
 میهمان مشکلسپند است از کباب لپرس پس چون قدم
 برای دی درون نهادم چه دیدم ویرانه که از صرصر صدت جین
 عایلهها سفلها سکن روبا و شغال بگو کفون بمن سعی معمار اقبال
 شک نگار خانه نزار ملک چین کشته و مظلومه که لکد کوئنه
 جسد دکانونه شهر لوط لکه کفون از فروغ شمع سجده کت غیرت
 وادی امین کردیده زرا اند و مستف آورد کنش لبوی
 درم راه از روزنش تماشای آنجا که آرد درنگ کند خیرش
 بر نیکو صفت و همچنین اسباب مجلس در نهایت تکلف
 و صف و اصحاب خدمت در غایت تطف و وفا پس مطبخی را فرمود
 که طعام در دم گذاشت و خود دم از سر گذشت سوراخ ایام بر آرد
 که پیر غلامی از صله عفتی والدیم مدته بود و هیچ حقیقت غفا
 و رزادیه خفا پناهم دنان بود روزی پنجر از درم در لکه چون

مراد چنان که گویند احوال دشت احوال بدید و لش بر من
 بهوخت بود در اینه چون جاب خانه عیثرتان دید
 در دیوار کین سرا خلیت غلام بر بعد از مفسنه به باسن بر
 روزی پای در صحن سرانها ده از غایت هر دم پایش بغیرید و
 دشت شکست من چون دیر ایدان حال دیدم قصار از
 سیرت پدر که چون موم بر آتش فنا گدخته در سه مثال مویان
 باسن مانده بود مویان و استخوان ریزه را در کام عای چون جطام
 ملخیزان غرضه رسته خفت خفت نو در بر کوی دشت
 شکسته را در زیر قدم نختیست چون سزه بهاری در انهر از آورد
 درسی از دیافت و کن جهان حوازم مویان بن استخوان
 چون من علم نخواست بگوئی و نفاست وی چندان ندانستم
 در نظرم ننداشت بیفروغ بود که بهم از انکشت ظلم
 رشته حفظش را نسیان گشوده بود و در عرض پیش
 در آورم بعد از مسوخ آن حال مویان پا دم آمده قدری برد

گشته وی نسیم در زمان چون دست جبار در موسم بهار بچشم تیراز
 کشوده چاره جویت پس حکیم بی نیاز بهر درد و تیر اند کرده ساز
 چون از من چنان شفقتی درباره خود مشاهده نمود با حوصله نشسته در مقام
 این طبلین التفات با صفات کبر مکافات بر میان جان بستن
 و در وفق آیه کریمه من جاء بالسنه عشره عشره ایا بازا جرحه از جام
 احسان مخانه کفر را بجوش در بناوردن در کیش مروت مقصی کفر
 ابدیت جزای بدی چون نکو خوش است که احسان ز
 شتی در اراشت انصاف مرا روزی نشان داد که فلان موضع را بمقتدر
 سوز حفر غنای پس نقد افری که پدرت در اینجا نهان نموده و بجز
 کسی دیگر بران طلوع ندارد فرا گیر من شادان نفرموده وی حمید
 نمودم چه در دینار سرخ پیدا شد آنرا پر گرفتم و در اسب شکر
 ایزدی بسجای آوردم پس غلام دوانی جهان دیده به سیختم زبان
 بر کشود که من بسبب بر تو لازم است که از ارتکاب ملای دنیای
 مجانبت نمود و قدر دینار را که هنوز از کعبه سکه از زر در دوی

درم است عظیم دانه ^ن دست ندی و بالا ^{حفظ} حقیقت دنا
 دنا هم و سقده و خمار و قمار در نیامیزی و گرنه زرا از دست و آب
 از روی بریزی و اگر هزار بار بدامن خنجر در او بریزی که جز سقده نماند
 نینگری چشبی کشتی که ترا پیش منست با هو شو
 ای چند باشی سرست در ره کد ز سنگ حوادث نمانی و بگر
 نشود درست چون شیشه شکست من نیز نصبت دی
 عهد نموده یک ربع آن مال دانه را صرف تعمیر فانهای ویران شده
 خود و اسباب خانه و سایر مایحتاج از خدمه و جواب داد اند و فرود
 و نظردف نمودم و یک ربع دیگر ارضاع و عفا خسته بهرم که از ارتقا
 آن منتفع و بهره مند کردم و یک ربع دیگر را بنا بر کارش ^{لعل} لعل
 داده ام که همواره تجارت نموده ربح از او هر ساله من رساند و ربع
 تتمه را در محضر مضبوط دهن نموده ام تا بود زشت و عسرت و تنگدستی
 و یاد و رم بوده باشد ده از دست را بجان دینار پاره هر روز بگذارد
 اکنون و ضرر جمیده از فاندان مجد و طغمت بجهالت کلاه در آوردم

تا دیگر نقد دل را بقلب زلف شادان قلب چون فلسای در بوی
 اضطراب نیفکنم و سرمایہ جمعیت را بدست لهر از غار بنگران ملک
 خرابات چون دفتر پیشرازه بیا و فغانم و بزم صحبت را با بیره غلام
 حقیقت شعار خود کردم نموده ام تا از غمناط چون تو نا حفظ خلعت بار
 که چون باد مهره کلاه از سر کمر در زدن سبزه یاز بسکینی سستی
 و آژاده باشم اهریز ما نرا بود مهر پس از دشمنی هر تو هر که گشت
 آینه خنجر شکست پس چون نقد نقد را بر طبق بیان کشید
 سر پوش از دیک طعام برداشت و فرمود تا سر از رطعن سرانبار
 کمر سینه سپردن کرد و در سر پیاده حرمت داده که هر که تن مستمندی
 از لباس غارت غریبان نماید لب هوشت بسوزن تغافل از
 تبادول آینه و ختن اولیست و پنجمین نقل قصه مرد و هفتان خرقی که
 چون در دین متین نبوی صاحب یقین بود بر نعمت فرح شاد
 مکافات زوجه به مهر خویش و دو فرغت بر پنج و شصت در
 بغداد مستعد شد ذکر آن مناسب این مقام است

صاحب تاریخ الوارسیه چنین روایت کند
 که دهقان پشته در یک از مصافات شهر صفهان صاحب مکتب تمام
 بود و مهر فروخته هم آغوش داشت ز هر بیت یس محمد که غزال
 چشم آموه فریبش کردن بسی مجنون پیا مان حیرت را برنج
 خار میقدان در آورده و مهره دل پاکبازان قمار محبت را در شش
 حسرت مقید نقش کشد و آرزو کرده باز تیر موش بلند پرور بکشت
 طعمه شتره دل در چنگل طلب مقید و کمان ابروی قدر اندازش را ف
 طنت حکم بر ناوک شتره محمد خونه پروانه شمع قاتل عشاق تو
 هر طرف افتاده پین کشته پا خون بها بعد از روز کاری زمانه ناسا
 کار سر رشته اغیار از دست اقتدارش گرفته بقتله حسرتش چنان
 داغ حسرت بر تن سوخت که حسرت استخوان پیکانه گردیده چون
 بسبب استیای علت و افتقار در نظر ممکن خوار و بمقدار
 شد دست سعیش از تحصیل وجه معاش و پای همدش از طاعت
 تلاش گناه ماند اظهار حال نفوذ مایه که دوست نبشین کرد

بسینه درون سنگ است چون روی طلب و تاب است
 نداشت که در بزم صحاب شحات دست شکسته خود را وبال نکرده
 نماید بناچار دست از گردن شایه وطن باز کشید که تحصیل درم
 بکس ملامت نیرزد جام لاله عشرت را از دایغ پیغاره چار بست
 کشت فاطمه لول از حضرتش برافاد شورش سفرش با ضرر
 بجزم سفر بغداد گشته سرعت بادبان برافروخت که کرد و مکت
 غربت آب روی غمت را بر خاک راه جان ریزد و چون معنی
 مافی الضمیر را بانوی دلپذیر شورت نمود آن طراز فصول ز راضی
 برافقت دی گشته کردن بر تیغ قضا داد و گفت تو چه ز تو
 لطف از ادا کرد محابیت نخبان و من مسافر پس توشه
 راه بسته بار بر خر بسته و ناله شوق را بجای ذوق بر قصه اندر
 روی براه نهادند و چون فلک کج و با ایشان دم از پیری زد
 بخت غراب طینت ایشان را به پیشه رهنمای گشت سجود شهر داد
 در پیشه کز ستان فردا که در پای هر نهالش دست و شش دام

دشتی آماده در سایه هر دره اش نوم که حسرت سپه پوشی آغاز نهاد
 لکمن زیر پا خاریشت در دشت کبک اش چو چنگ شهاب
 غنای هر خاراد بر سر راه چو تیغ بر مننه بدست محارب مرد
 مسکین بقصد خواب سر بردن آن ماه جهان تاب گذاشت هنوز
 رسن باز تره اش لکمن خواب را بدست آرام نداده بود که آن خان
 خراب چشم بر زلف سید تاب و هندوی خال آن حاضر جواب
 افتاده سنی دید چون شمع پیر پهای موسی معجزی فرو زنده و ملذخی
 چون شت فلک بر جرات زخم داران تیغ جگر شکاف سوزنده
 چشم خرد چویش از کمند هر نظاره در کین صید وحشیان دشت
 حیرت و زلف اشفته خویش از موج هر چین سوریانه آهن دلا
 کوی عبرت بقی که در غم او شایان مصر از شور فکنده اندر کیو
 بیای هم ضلالت نگاه عریده جویش ز بجه شرکان نهاده
 سلسله رز زلف خوف پای خیال پی خستیا رشتی دیده را سپر
 طوفان خبر داد ماه روی پر سید که سبب گریه میجر صفت مرد

مرد و جواب گفت که من پسر نجفی و نیکه بر بستر کولت دارم ملک عالم
 را صرصر حاشه بر باد فنا داده و رفاهیت عالم را سید بادبار
 در گرداب بوار افکنده اکنون که شب بزم شیب و هنرم بعید می‌شود
 کشته جراح است غریب را بر رحمت وطن منتظر می‌ارم نمودم و در خالت
 را بردن غنایت فروزم و با این همه دلم به یاد تو خورسند است
 و شخار می‌دم ششم صحت تو بر دستاگر مهربان تو خوشدل بشام
 اندوه دم سرای تنم را بباغ غنای رازین لذت در تاب و مضطرب
 که در شهر بغداد جوانان نازک خشم را می‌دوان کرده دام بسیار
 سباده خاک در دیده مردت کرده در کین صید تو دام حیل درخت
 کنند و از نوشته امید جز خاک در انبان دل چو صلم بگذرانند بعد از نیم
 من چون تو کمر نشین عذاری بیاد دهم درین خاکدان چگونه
 از سر بگذرد همان کمره بدلم در غنایست همچو کمر بزم اگر چه زار
 شکوه چون صد تجال آن زن فزون ز گفت می‌باید
 می‌باید چه خیالات هر از صواب بجزیره دماق راه سراغ می‌باید

اگر همه تنگ آبی پیر حادثه زای برسم مگر دانم که دانه حد
 چون که در صدف دل غریز دارم درشته عهد محبت را چون سله
 در کردن مجنون همت استوار بغرض اگر اینده دلم زنگ خجاست
 دوست بوی بستی که کوی سر را بچوگان محبت تو مایمال داشته
 و جنادل صحاری و موصل قفاری هر شب در سنگ خاره باین
 سازم و از شتر فارس را که بر او جلد قدح میفرمودم در میان
 مکان که بوم نبشت کید صد عقد چاره میکشودم دلم بهر توان
 چون بچون سرخی بعاریت نبود چون بهمو سواد خضاب سرد
 ساده لوح را از آن دمه و افسون قاطر جمع شده سرد اسن
 دی هشت و بجواب رفت قضا را از جانب بغداد جوانه ز پیاز
 رخا فکله کون باد پای را بجکت و خیز شوخ جولدنه در آورده بکلو
 بر سر آن یار و فادار تاخت و چون چشش بر عذار نشوخ
 عذار فهاد خار خار محبت بردش ناخن زده آغاز مهربانی
 باوی بربانان که دانه نمود کسی که در ریس نشسته میداند

که فافه میکند از نقش کل افشانه با نور نوزد زهره در آستانه هشتاد کشیده موقت
 ایهوی چشمتش گم و دید دستش طعشق را که در بیک چشم زدن شایسته
 زلف غمزه بوی استوب زده و اینست در درجست نما را بر رخ شایسته اقلد کشیده
 که پای ایداز کرانی سر سر کردان همسر خود خواب رفته بود با جوان تجمداقی
 اظهار شکایت کویت شوهر و شوق فقر آن نهال نور نمود گفت اگر مرا
 زوایف خنک خود نموده از چنگ صلیح و خنک این شوره بخت از او گئی
 بنده ام سزایر چکیم زه پکاره نبرم ز نسیم و لیک در بدرم نوجوان شوق
 تمام پای از رکاب خالما کرد خاتون سر شوهر را بر زمین هشته در زمان پنجم
 شرار جای جیت و چون شعله بدان سوار باد رفتار در او نکته خاک عیبت
 باب دیده شوهر استیخت مرد پکاره سر اسیم از خواب پدار شد چون حال
 بدان منوال دید روز در چشمش تار کشیده آغاز جنس و زاری نمود که
 خانان خواب بس کوچه فادای چاره کرد هزار چون من بی لطف تو در میان
 خون من بنای عهد اجاب مگر چون سرای حباب است که بیک چشم زدن
 زهر و زبر کرد بعد از آنکه پای مردی در میدان چمان استوار کردی جراتی
 عنان فافه بر قیده و فافه تیغ افنون شش چون زدی زینهار از تو

جهان نفس هوا پرست روی بر مناب و رف باغ در پشته شقایق و تملک
 که شیر عادت را ناخن مکافات در پخته است و چه هستم از اسب
 طبا بچه انتقام رنج پای هر شمع درین محفل بودی بسته است از پانچ
 شامی نمیکند جادوگری ترک چاینگ سوار با جوانان نو نگار گفتند
 تو من عیان ده و مرا از خوانات این پیر خوف گشته که هر که حرف دل چون
 خوف در صدف گوشم به قیمت باز زبان که موهور یانه تا تیرین
 نالدیریش چون گرم هزار پای آفتاب دماغ نیست کار که کرده است
 بل عکس زلف او به هیچ مغز سر نموده هزار پای پس جوان اسب
 تاخت روی به پشته نهاد و مرد کجف سر بدنبال ایشان هشته کا
 خود را بشیب حضرت از الجلال مقوض داشت و بر آید عطفی
 شاه عادل که مستقم حقیقت پاره طلب بهمیفرسود و جرع نیمه
 چون ایشان پاره از راه طر نمودند ز نرا او را بول متقانی گشته
 فضای حاجت از اسب شیب آمد از قضای ربانی شره شری
 که شیر در پیش میذار سطوت صدش خباب بود به پیراهن
 گشته از گوشه ظاهر شد و سر آن سر کرده ابروی دراز بر کند
 جمع نموده

قدم نو نشان زرم غفلت آخر بیند که دست می پریشان ملک مستانه می بند
 و از عقب سر آید که نه هر کویان و فالان سر بدینال ایوی رسیده خود داشت
 که ناکاه فضل طمعه شیر اغنی قطع از سپهران عشوه که بنظرش آید کوئی بر تار
 رویش بشکوه را فی حضرت پچون چون زبان سوسن بگفت چه گفت که
 پای بی راه روان ملک خطا چون ناف ایوی بخار فزادند و رایه دید که نظران پیر
 به حقیقت چون آینه در زینک بدست غوطه ورنیت امین از ملکات
 الکه با کس بدیند سوزد این آتش که دمه را بدایه کفری القصه آخر و سلیم با
 دل و دینم در جاده آید و پیم دل آلوده از زار و جود جفت ناس ز کار روی
 بشهر بعد از نهادن به شرح حال و دانه و وضع و شریف بر آورد و در
 کنج دیرانه مسکن کرده هر روز بر در دلهای افتاده که مکر صحت دنی بد
 بچویش چون قطره که در لایه بریا گذارد رفت و بر هر یک از فیض نشست
 دام نظاره بر سر رویت اتفاقا آن جوان ایوی بشیر داده که از دودمان
 مجد و شرف اهل بفساد بود و پدرش در کمال غنی و ثروت روزی قصه
 که شتر را با پدر بتقریبی مفصله پان نمود پدر با و دوت بند بختش را
 دل بروی بخت و مقرر داشت که پسروی در هر جا که آن مور را بپند

بخشش حاضران را مکرر مثنوی زرا را بچرخ تجارت را در از انرا برنجی
 پند که شربت عینا طایع منقبض را از سوره اطراغ غنم شست ز رشت
 و صل لقمه نان کند بین صاحب صداع جوع راه ای در دهر در
 ناکان طعنه چاره کن از مثنی ز رشت نقش که ز رهنش نقش که ز رهنش
 آب زندگی پس وری صبح صادق عادت از افق دایره طالع آن خویشتن
 دیده ویرانجست آن صاحب مروت برده آن کرم پشته خبر اندیش بیدل
 در شش چنان غنی سخت که از همه برنجی دل آلوده در عهد عاقبت نبشت و نکست
 شه فسیح بعد از شدت راکه در کام از رومندان شربتیت کجام ابل در فیت
 از فیض نور یقین حلم بمنی بر دباری و فرود خوردن زهر شمشیر و تکرار
 در بخای کسی که قادر بر انقام از وی بوده باشد و صبر یعنی استقامت و شدت و تکرار
 مصیبت است از هر جهتی که روی دهد که چه بصرو حلم در سخاوت رخ شریکند فاما اطلاق
 احدی با بر و دیگری غیر میا درست بلکه نسبت پنجه با این جرئت و چون کثرت
 نفسی که عبارت از تخطئه اجرای لطیفه است از تجویز السیر قلب بر هیچ نوع
 زیرا که حرکت ما از داخل است بخارج یعنی از قلبش این سازی در بدن یا
 بعکس از هر جهتی بجهت دیگر علی سبیل التوالی نوع اول اگر دفعا غضب
 از هر یک بر سر بود

از شمشیر

و اگر تدریج بود سر ج و نوع ثانی و فغان و فست و تدریج غم و نوع
 ثالث بجلت و تغیر کون بشهره شخص خبر اناناً بصوره متفاوه
 است بر حرکت روح بجهات مختلفه و حکما بر آنند که حدوث غضب
 و خوف اغلب اوقات مهملت بتخصیص در مزاج در مزاج اصحاب
 ضعف و اهل علات که مورث فجاء است و غرض از تمیز این مقدمه آنکه هرگاه
 ظهور غضب در مظنه هلاک نفس بوده باشد هر آینه کیف غلیظ و فضا ب
 ارتکاب امر فیض با وجود شدت حرکت اول و ادخلت در اهل ک
 افای نفس و از اینجا معلوم است که هر معرفه دیده مردی که متصف بدین
 صفت بوده باشد در میدان جهاد نفس بر اقرار دیکه تارست و لهذا
 حضرت سید المرسلین در باب جهاد نفس فرموده که مرجع بقوم قد
 قصصوا الجهاد الا صغر و لقی علیهم الجهاد الا کبر و قیل یا رسول الله بالجهاد الا کبر
 قال جهاد النفس و جهاد النفس کما به از خودی خشم است چنانچه اشاره از رو
 عا و متبایست جان منزه بر نبیت که از منع وی از ارتکاب غضب زیرا
 که در ردع اول تا چهل محد و مفیت و در منع ثانی تعجید محک فاشین
 پس معلوم شد که علم شیراز که کتاب خلق ان نیست و مرد جلیم بر دبار

بر دینار هم در غنی بنیعت فرسح روح جهان بعد از شدت انا و میسر
خواهد بود و رسید و هم در دنیا بعد از ترجیح هر کس شدتی سرست نشاء
فرح و سرسج خواهد شد چنانکه فردین بهنو بمپاسن علم از چنگ سخا
و مصادره مامون خلاصی یافت

صاحب تاریخ روایت کند که فراج مامون بن مارون الرشید از غفر
بتهود از قبل وی عاصی بفساد بود بنا بر تحریک مهر بن یزاد که شیر عباد
از پستان دایه این زیاده خورده بود و مخوف شده در عهده فضل بن مرو
ان نمود در نصرت شکستش را رانجه نماید تا از وجوه داخل آنچه در ایام حکومت
بر طبق مدعا حاصل نموده باشد بر طبق عرض جلوه دهد و خیال هر زری که در سکه
خانه و دشمنش بسته بمعیار اظهار بخیل با گنج نظر ان کجاست در کار
تیغ است غله فوج خریدار موصور صم پشته رضا بقضاوتن بانداء فضل
در داد و فضل بنا بر حقوق نعمت خلقت و شوق عهد محبت شرم داشت
و دیرا در عقابین عقوبت کشد بکه تا زیاده نظر خشکمین را نیز از بن بازگ
نهاد تا نری نژادش در ربع میداشت که کل خاطر در شش در خور سموم ازار
نیت دجو هر عهده اجاب امتناع سر بازار نه نه پشم کری یکرا ان غنچه شد معلوم
بسمه بوی دینف

که بوی یوسف کار نیست مودر سوأ چون مدتی برین بگذشت عمو بفراست که چون
 عمر فرصت نگاه هست و یوسف کنعان مروت در تک چاه لاجرم در اینجا
 مامول مامون تعلل سبب اشتغال نایره نوعیت و فرطت هر موجب
 بدستی بتجنی تحت تعلل نگار جهان کرد است که تاخیر را قضا در قضا است
 پس جمیع مایعوت حواری از نقد و حبس در فردی بقلم آورده چون ملین شد
 سر هزار دینار شد پس بد فضل این حواری جمع مال را که نمونه نامه عمارت
 عمارت بود بدست فضل داد که متمسک از تو انکه این رفقه را بنظر خلیفه رسد
 و برات ارادی از انکه عذاب وی بجهت من حاصل غائی بر امید انکه
 در یوم الحجاب نامه عمر خود را بدست راست منی بهر خد قرون کنی بگوئی آن
 به که کمت باز کوئی دل فضل بر حال وی برخفته با وی گفت چون عرض خلیفه تا و پ
 و گوشمال نیست نه افای ملک سپه سالار بهتر است که نصف اموال او به
 خود را در خود دیگر بقلم در آردی تا من هر دو را هم لا بخصم بشم بهر اگر نسبت
 در اعصاب بش دیدم فرو مبلغ پانزده هزار را بنظرش جوده داده خط پاکت را
 از باز ستانم والا باریت برات تاخیر است نامه املت بهر عطف
 مرین خواهم سخت میشو صد چشم ناپین براه انتظار باز بوی پر برین

چشم روشنی شود پس فصد هر دو فرد را در بغل بسته بجلد خلیفه روی نهاد
 در آن هنگام که مهر نیر داد محرم صرغاً دگشته سرای وجود و در با باد
 فامداد و شعله غضب مامون را بدامن فتاد هوا در گشته این
 سخن را بر تربان داشت که بر مرآت ضمیر امیر صاحب سیر روشن
 است رساقی بزم احسان از حریفان هم پالام چه نواله و مینر بان نهاد
 و دت را از همایه صاحب دایه چه سر مایه فضل با عمر و خندان شیو
 خط و مصحبت کرم دارد و تبریت نعمت و دعوت دی جانت و شام
 کمر بسته که عمر و باستانه نظر لطف فضل یکن که با خلیفه دعوی فصل لایید و
 قد جهان و شهر بهشت است در سر است جنس ترا بنقد هر عالم نمیزند
 پس چشم بدشتم مامون بر فضل افتاد و نیکاه در زبک نشسته غنیمت
 در درش همچون شب تابار نمود بان بعباب کشود که مسخر در در عهد و ضبط تو
 نموده ام که خوش را ارسطو است میلی نیلی سازی و سرش را از یک یک
 لک که چون پشت بکشد آنکه بکلمه عطف چون عرو نشد سرخ
 و داری و بخلعت خلعت چون سر دلو نشست سر سبزی دی
 سیه کوش را بسکه رود داده شیر را پیش هر دو شده شیر کیر نگذاشته
 هر که خبر بخت

که خبر بفرستید ز از معدن بیرون نیاید و بجز از حدت که کشتن از
 انکشت جدا کند و در فصل در جواب گفت ما غرض از مدار و موااس
 همین بود که مبادا چون مسکن را بر دی زندان و عرصه زندگانی را چون
 قفس تنگ سازم چشم از خیانت پرورش و تن بمرکز هدیه خانه
 آن طوطی بدین جیده از قفس آزادی یافت و مستی دارد بر بند
 بدانداخت تمثیل یکی از بنر خطان بنره زار دکن تبسنع هندی ز
 بانرا بهره از جوهر سخن طین کشود که طوطی طایرس زیوری از رودان
 اخضر خضر عینی حله زنگاری صوفیانه بر صوف موج نمای بال و پر دخته
 دور آینه خانه دیده ابر نظاره از خط شعاعی نظر شیوه بوتلمون
 اموضه است و هنر در تعلیمش سجلی نموده که با کرمش یاد داده
 مانی اعجاز برنگ امیرش عجب رنگی بر رخ کار آورده که اگر نظاره
 که گویش بصورت چمن مانی همانا غلط تکلفه صورت کوی که نقش
 بر ورق کشید جز نور معنی از تمثیل صورتی نیست آینه ساز بدن
 نمای ادراک در آینه خانه و هفتش زبان اموضه شکر گذار خانه
 کار اعجاز از شکر هفت شهمد بکامش ریخته زبان کهر

نثارش نثارش ریش سخن را با آب زندگان ظلمات
 هند سبز نموده بال زمره نکارش چنانکه آن یکا و قدرت دیده
 افغنی نظران را خلعت کوری افزوده طوطی اینه روی ترا باحمو
 شیه با بان در کف کوکب روی آن خضر چو دیلم در تل خاستی
 چهل نعل بقاری بر آتش نهاد و چون باد مخالف بر مرلویا بدست را
 در دام بلاد افتاد و بیک پر داز چنان در حلقه دام بافت اند که از بن
 مشت پری دفسر و جو دماند زهر غیش خسته از آب بقاست میدهم
 جان زندگان می کنم بخت زشته تاب ملک هر لای از رشته داش
 بر گردن نهاد و در کسوت خستای ملکش جلوه داد تا بر شاخسار سرو
 از روی بهر پهلوی قمری نشیند و بر کرپان جامه سبخی خاک ازادی نه
 پند بایش خوشی میسر نیست این لاف ز غر با در غایت صبر
 خوی لا شوق آن صید چندان در کش کشر اضطراب کند در بهر آس
 قسه برخواست و آسایش از پای در آگاه و بیک و بر بهر پیش
 محصور چون تله از جای بر جست و از کند پرچین استیناید طولای
 حرص یعنی دست بریده خود را پیرون کرد و آن شاهد هند را

در عرصه قفس چون هند جگر خوار قصد کباب جگر نموده
 در میدان که خصم روپن تن جگر دار است جنبه دندان بر
 جگر هشتن چه جاره و در حمله که مژده غم در کن رایت
 خبر در اغوش تیغ شهادت خفتن چه ملاحج دستم
 ز دل جگر دارم پخته از خوم خبر دارم چشم در راه
 من بود دایمی اکهر دلجو بوی گلزارم و چون طوطی دلشکاز
 آن زندان به تنگ لاله در آینه امید سچگونه صورت
 لایق نمیدید و نفس چاک نمایش از روزن کشتار چشم
 تنگی می نمود با خود گفت وسعت دریای همت با دل
 تنگ قطره بر نیاید و فیروزه جانی تنگ در جاب دیده
 موری نماید دلم از وسعت صحرا به تنگ است ز شور قطره ام در
 با شکست دلا در شکهای غم پیرم ز هم آموشی دنیا
 به تنگ است همانا که در آن شکهای پنهان کلید رهایی
 را در قفس غنقا دید که دلش از بس درم در
 ناف کوه قاف بلکه در چاک کوه خاک بکشد مکر روزی

مکر روزی از شکاف قفس چشمتن برده بد فرخنده پامی
 افتاد که از شهر سبای بقیس و فاجون نسیم صابره
 او کرد پر با فرشتن بر تارک سیمان در عبادت چون بال
 هماسیه کسرتاج با ابرهاش چون شمع و ناقه افتاب
 بر ازنده و فر دزنده پام سحلات فرجاش چون نقش نفه
 پرد از سازنده و روزنده نیست چشم بر ابره شهر سبای هدیه
 عاشقان نسیم صابت نوای مجنون صلابت چون ناله
 نه در دشت جحاز با هر زبان بهر بان بقای بو قلمون بهایش
 چون قوت نشاء در طینت می اشکارا دلا مکان کوسیمان
 که بد بد دولت بهر شش آورده تاج فیروزی طوطی اشفته مقار
 ل در زمان نامه عرض حال را بر اکلیل تاج کیش
 چون ترکش آن پیک نامه بر پر بسته بسوی دیش
 ابجد خوانان قلم و طوطیش فرستاده که ما غم
 در سرای وجودش بکشد بر نیانورده قمار زخم بسته
 دلش را در تنگنای قفس بکشد صفا چاره کش بند

و تا شور یا جوج سودا برسد کندر و غمشر و بن سر و گنو
 فته اند انسه ای امید شر را بجا د و خلقه بر در زینند
 از مو و ناپسته اثر پیدا کن صاحب نظری نیست نظر پیدا
 کن تا چذکت دیت در خانه صبا دستی که زند خلقه بد پیدا
 کن بد بد پم گذار چون در مجمع طوطیان شرح مدتها را اظهار
 نمود همه یکبار دیده فسر بسته تن بخواب بجا دادند و در
 فال مرکب بر روی خود کش دند همانا دیده ۱ به غیرت را
 از خواب غفلت بیدار کردند و سر ششام جام سرش را
 تخت را بنجار عبرت هوشیار خشد بهر سر ازین شور خبر
 دار نیست خفته چه آگاه که پیدار بکنت بد بد و حشت پام
 چون کوشش همکنار از استماع آن کلام شنونده نفخه
 صور قیامت دید غش حیرتش در کشش شد بهشت انگنده
 ۲ الفور همان قیفلح انداز هر دواز را بقصد قفس طوطی فرودی
 پر کشش نمود و چون مرغ تیر از سر کشش میدو پای در یک
 کفش دلیک چله نشین عالم ازاد بار بد بد چون شرح

حلا بانبندی زندان ملال آنگاه نمود خضر بیدار دل ره
 بکاف معانی مدعا برده در زمان دیدن سر و دست و تن
 بر ک داد مرد صبا چون خردس جلد قفس مرده یافت
 دست ز زنگار ارزو شسته چو غرق روحش از تنگی قفس
 پر دن کند و چهره تحمیل را بلبا پنجه مرده جانی نمود طولی را
 یز غنیمت بسته راه پرواز گرفت و بیاران بهمنین پیوست
 پیش پنی و لسانانیت در قفای زمانه بنشینم و غرض من از
 ابراد این تمشیل آنکه در سنگ سیرت و زجه فیضت از
 باب غزات مقاصد متجملست و هرگاه برفق و مدار بر شاخ مدعا
 کل بشکند و نخل تنها بر دمنند آید دیگر چه حاجت به شش و دست
 و تیغ شتم که نه ز چنان نیش درم کینه کشاید و نه از چنین تیغ سینه
 مرد سلیم آساید تا چرخ نذر دی کند اکاهست
 ایام نشاط نیست خاطر خوش است ایسته چنان رو که بصوای
 امید چون آینه نشکند دل در راهت خلیفه روی از
 وی بر تافته در غصده محمد بن یزداد نمود که همین زمان

و در اکثر نسخه
 ۴

محمد را دست بسته و سر گشته بخاری تمام از خانه فضل پیردن آورد و بخیه
 و سیات آنچه درین مدت جمع کرده از وی بازگشت و چون فضل
 مزاج خلیفه را بغایت متلون و متغیر یافت بچگونه سیاهه اموال عمر را
 که در دوفوق بقم او کرده بود سرگشود زیرا که اوراق مردوت را بی شیرازه دید
 و نامت فتوت را در کث کش خمیازه بندان کشید که نیکو آید از غصه و
 دل به پیراه ادب پای بست پس محمد از جای برجسته در میان عمر در از خانه
 فضل بر سر بازار کشید بازارش چنان که چند بر میان بست که عمر در از محمد چون
 علی از او پنهان شده چون با یک بکنه دل شره بگردان گرفت آثار ب
 و غش برش زهره داری نموده چون دوده بدست پای محمد در آمدند و هر یک
 آنچه حاضر داشتند بر سر محمد نمودند و او را دستگیری نمودند و مبلغ سی هزار دینار سرخ
 شد و بکشت بدت از کوه کار تن چه اسوده مرده اسلکار پس محمد انویر را
 بر فردی رقص کرده بباله خندان بخدمت مامون شتافت و در بان در پیش
 خود کشا که اینک پهن توجه خلیفه که مظفر بخلیات فرایز بدست و مضبوط
 الهم صمدی در مدت یک نیمه روز مبلغ سی هزار دینار از عمر و بوصول رسید
 با آنکه فصد چهار فصل اوقات را صرف تحصیل نموده بگذردم از ناخشنودان

سعی چون نفس های جدا نتوانست کرد ز رخ رفت کرد حوادث بیاد شطرنج
 روان گشت در هر بلاد اگر من بعد خلیفه زمان رشته تثبیت امور شاقه را
 بکف کفایت من واکندارد در این روز کاری خستانه عامره که الحال غوغا
 از خانه بخون عامریت است گنج باد او در خسروی کرد بلکه قیصر حب
 کج غاشیه یغنه اش را بدوشش نتواند کشید بخان آورم رنک بر روی کار
 که حیران شود دیده روزگار فضل از استماع این کلام فتوالتم بهم بر آمده
 دهر دو فرد مهوود را که در بغل داشت بخدمت خلیفه عرض نمود که بر مرآت
 ضمیر کیم اکثر امیر کشور گیر که آینه جهان غای سوانح ابای علوم پوشیده و
 پنهان فائده که بصیر معنی که محمد برام وزیر تمام از عمر و قیله وی بوصول رس
 بنده و چندین دل مرد درن و شیخ و شاب را در کوت اضطراب
 سیما در آورده بلکه بسم خام از بهیبت نیش رقاب زعفرانی
 بر رخ کشیده اینک نمی بر فوق و مدار بر صفی اشکارا نقش نموده
 اک بقا که بوخت کند در حرش و زیر دلق اسل تجرد بود و دهن
 مع هدانه ساغر دل دیر از هر کینه خلیفه دوران ممت رخته ام و نه
 زبان اقارب و عیال برش را بنغمه خارج اینک دعای بدو نواخته ام

هرگاه وصول نقد را نمی برافت و عطفوت میسر نمی برد الباقی از تعذیب و خجاست
 خواهد بود کار روضه طبع انسان و ناست که شرف از فن اثر دانا
 من بنا بر غایت و غضب فراج خلیفه با این هر خوار بنظر عاقل عرض نمودم
 محمداً از مغایرت و مکار به نمود که اگر در هر امری شبیهه با او و مواز منطور
 بوده نقش آتاره همیشه از لکد کوب سر مطهره در خاک ل نه بوده باشد
 بیکاره رنگ رعب و خوف از مرآت قلوب ابر طغیان و عددان زیاده
 کرده دیگر نه از سطوت سلطان درویش در ایش کفو و نه از هیبت امیر
 خاین خایف و هم باشد فروتنی نتوان کرد نزد دشمن و دوست
 که نه در لکد از باغبان و کلچین است و چون پنجه بخت نسل و مجاهد
 و در ساغر غیش را بر هم زد ما مون لب بچند کثود و گفت هیچ به از آن
 نیست که بر سر خرق عادت رفته فرق عادت از ادش چون مفید
 دان را بر دست است خود لازم شمرم که هم شما از نزاع پنایده بار رسید
 و هم عمر و باره مغنم شمارد میان ببل و پر دانه بر سر کار و شمع
 بخنده کرد کله تشنین سخن کوتاه پس آن هر سه نامه سطر بس و زرا را
 از هم بدرید و از سر تقصیر عمر و در گذشت و او را بار دیگر بگفت غت

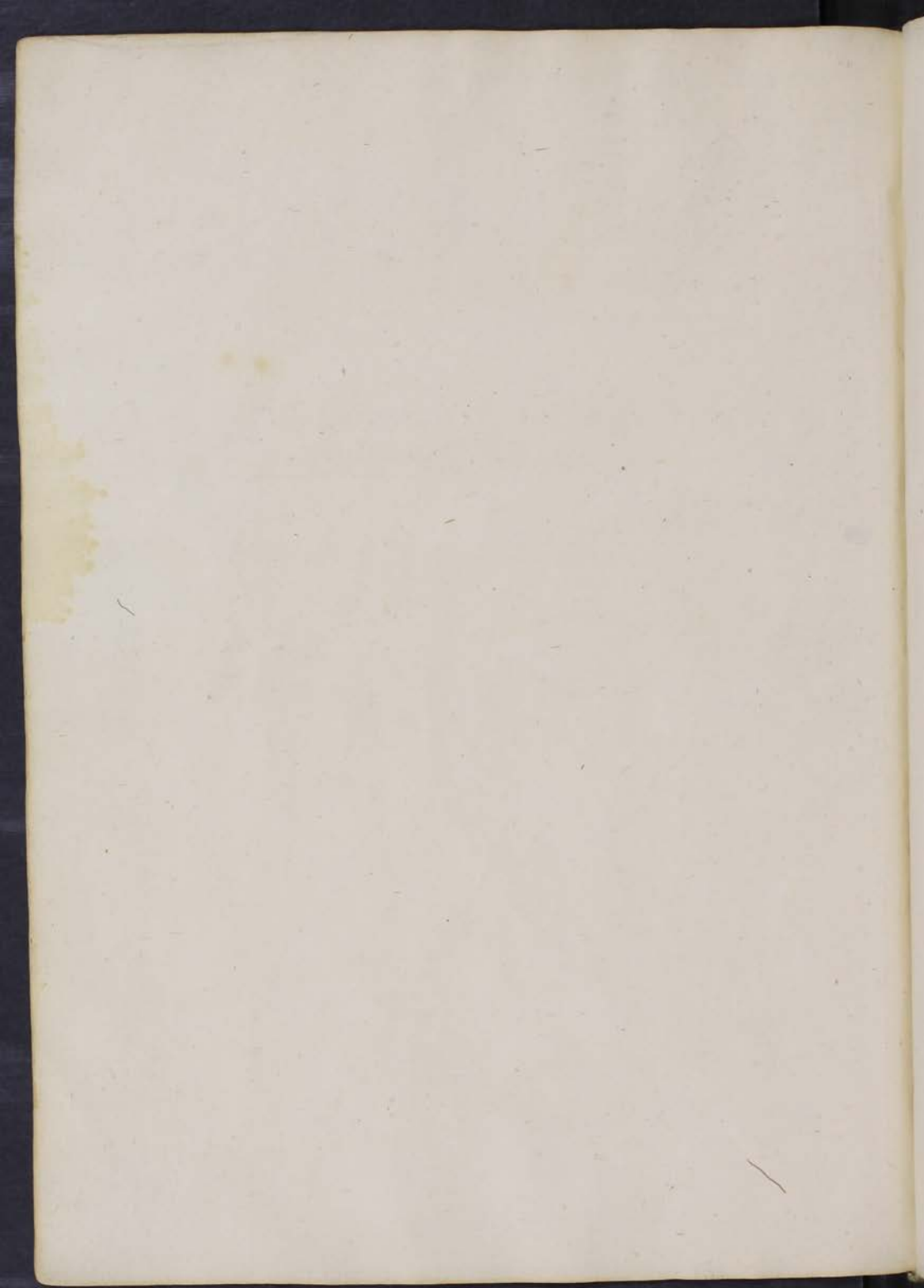


و نشریف تعریف سرافراز سخت چنانکه یکدیگر یار از وی قبول نمودند و محو
 جمیع اقراش نمود و همچنین ایراد قصه کفایت شریکیم دل صاحب حلم
 که بمیان عدل سلطان و غولوی از چنگ عدو آن ترک پرده درنا مو
 سر خلاصی یافت بهمت فرج بعد از شدت عظیم مستعد ایراد آن
 حکایت درین موقع مناسب مقام است تمام شد که بکشتن خزان و
 پس ربه دست عبد الله الرحمن تمر کردید با میرزا دین العابدین توفیق است
 دوم شبیه چهارم شهر رجب المرجب ۱۲۶۴

دو نوشته دین العابدین میرزا در نسخ
 رمضان المبارک
 تشریفه بود در
 ۱۲۶۴
 تمام خط با دست خود
 در مقام کاتب بغداد
 نتوانم نوشت بهتر ازین خدا فریاد
 ۲۲۲۲۲۲
 ۱۱۱۱۱۱



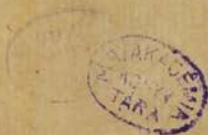




Perzsa O. 54.

Gulshani Khazān wa Bahar
(Garden of Gulshani & Bahar)

67



Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Perzsa

0.54.

